

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228461

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP-880-5-8-74-10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ^{۸۹۱۵۷۷}
۸۹۱۵۷۷

Accession No. P485

Author ^۰
۰

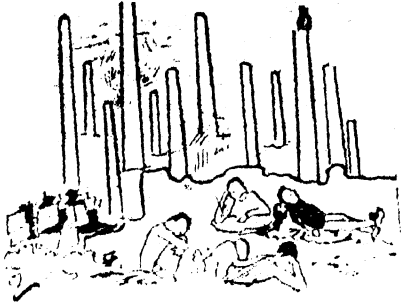
Title

سائنس کی تاریخ

This book should be returned on or before the date last marked below.

... (روزنبرگ ها) در امریکا باصندلی برقی اعدام شدند.

تیور



... دکتر معظمی رئیس مجلس شد
... کارگران کوره پزخانه اعتصاب کردند.
... زهری نخست وزیر را استیضاح کرد.
... مصدق ضمن نامه ای از ایزنهاور تقاضای کمک کرد و جواب رد شنید

هرداد

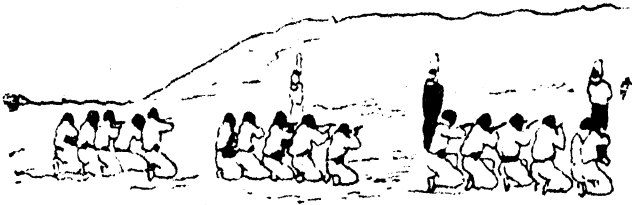


... مذاکرات ایران و شوروی آغاز شد
... پیمان متار که جنک کره امضاء شد
... تهران متشنج شد.
... دکتر مصدق رفت و سپهبد زاهدی آمد



تتیرپور

... دولت آمریکا ۴ میلیون دلار به ایران کمک کرد.
... لطفی وزیر سابق دادگتری بازداشت شد
... چند افسر نیروی هوایی بازداشت شدند



... نام رئیس اداره اصل چهار
به (رئیس عملیات اقتصـصادی
امریکا در ایران) تبدیل شد
... (ایدن) در مجلس

عوام نطقی ایراد کرد و اظهار تمایل نمود که بین ایران و انگلیس روابط سهـمنه
برقرار شود

... سه نفر سرباز که ناو بپیرا آتش زده بودند اعدام شدند

آبان

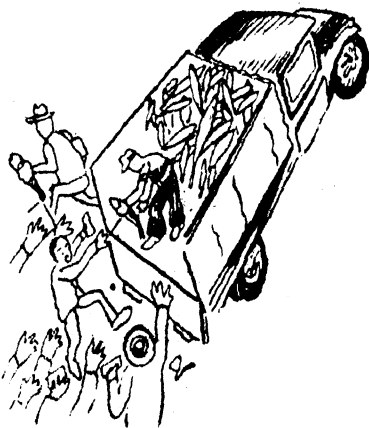


... به حالت جنک بین ایران و
ژاپن خاتمه داده شد

... محاکمه مصدق شروع شد
گفته شد که متعلـعواند اضافه بهای
بمزین برای فقرا ... کارهایی خواهند
کرد.

... هم چنین گفته شد که ساختمان
سد کرج قریباً شروع خواهد شد...

آذر



ایدن پیامی برای نخست وزیر فرستاد
پنجام نفر از رجال برای مشاوره در
وزارت خارجه مجتمع شدند
کامیونهای ماهی شروع بفروش ماهی
در تهران کردند
(که گوشت ارزان شود)
ایزنهاور . چرچیل، لاینیل بکد بگر
راملاقات کردند
در دانشگاه طهران سه نفر دانشجو

کشته شدند

در بازار تهران بواسطه فرار يك روباہ تشنج روی داد
 نيكسون معاون رئيس جمهور آمريكا وارد تهران شد
 دكتور مصدق به سه سال حبس مجرد و سرتیپ ریاحی بدو سال حبس تادیبی و
 اخراج از ارتش محكوم شد

دی

هیئت وزیران تصویب کرد که در ظرف ۶ سال چهارصد مدرسه در طهران و
 شهرستانها ساخته شود

بریا وزیر کشور و رئیس پلیس مخفی شوروی اعدام شد

... رسیدگی بدعوای فاروق علیہ زریمان شروع شد

... دادگاه رم دردعوای شرکت (اتیال پترول) صادرکننده نفت ایران ،

بمنفع شرکت سابق رای داد

... رئیس شهربانی گفت تا ۲۶

دی معایب سرعت و سبقت اتوموبیلها بر
 طرف خواهد شد

... دولت گفت: من ایست ندارم و

انتخابات آزاد است

... کریم پور شیرازی از پنجره

بازرسی نظامی شیرجه رفت و دك و

دنده اش نرم شد

... سفیر کبیر ترکیه از مصر

اخراج شد

... نواب صفوی در دانشگاه

قاهره نطقی کرد که زد و خورد شدیدی

روی داد و بالاخره جمعیت اخوان المسلمین

مصر منحل شد.

شهردار تهران گفت که بودکوشت صحت ندارد.

بهمن

يك کمیسیون چهار نفری بشرکت نمازی برای

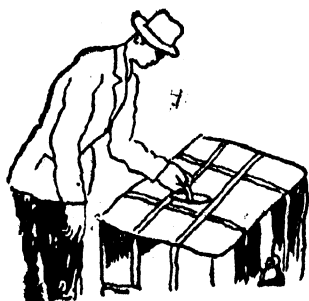
مطالعه در باب نفت تشکیل شد.

... انتخابات مجلسین شروع شد.

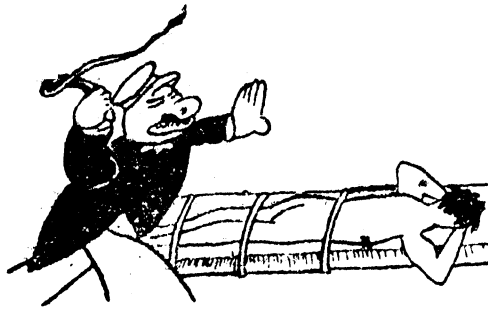
... دكتور (شاخت) کارشناس اقتصادی آلمان

وارد تهران شد.

(ریبر) کارشناس امریکائی نفت بتهران آمد.



استفید



... بر لشکر نجیب استعفا کرد و باز
رئیس جمهوری شد
... شهردار تهران اعلام کرد که
گزارشگران مجازات خواهند شد
... سازمان صنایع کشور گفت که
که بهانه‌های تعطیل شده شروع بکار
نمود کرد

... ارزش استخدامی تصدیق متوسطه لغو شد
... دکتر فاطمی راد در تجریش گرفتند

و هزار خبر دیگر!

گلوپ تمپو شاهین تهران

خریدار تمبرهای باطله ایرانی و فروشنده انحصاری پاکات مخصوص
تمبرهای یادگاری.
دارندگان تمبر باطله و طالبین پاکات در تهران و شهرستانها به نشانی
اداره: « دفتر
پست تهران - صفائی » یا صندوق پستی ۸۸۸ مراجعه و با مکاتبه فرمایند

کارکنان سالنامه

از همکاری صمیمانه ای که آقای ابوالفتح حکیمیان هنرمند گرامی در
تهیه مطالب و قسمتی از کاریکاتورها بعمل آورده اند سپاسگذاری می کنند و
توفیق ایشانرا خواهانند

جواب دندان شکن!

واقعا دختر ندیده و ماه دیده
باز کرد از هر دو جانب نیش خویش
کیک گرد من روم تنبان تو
تا که تو کردی خفه در آن میان
ع - ص - خنده رو

نوجوانی دختری در راه دید
آهی از دل برکشید و رفت پیش
گفت ای مهر و شوم قربان تو
گفت دختر (باد!) آید آن زمان

دواحقق زنك زننده

ترجمه: م. ه. پ

الیو و ماریوس در عمارت ۳۷ طبقه مسکن داشتند و اتفاقاً از بدانیسی خانه آنها در طبقه سی و ششم هم واقع شده بود این عمارت، آسانسور هم نداشت. روزی زنك اخبار آمد بعداً درآمد، ماریوس در حالیکه از اولیو ر می شد گزت بروم به بینم کیست آهسته و آرام طبقه ها را طی می کرد تا به پائین های عمارت رسید، که قبلاً زنك زده بود پس از مدتی انتظار بخانه خود برگشته بود وقتی آمدن ماریوس طول کشید، او ایو مضطرب شد و از پی او رفت که ببیند چه بسرش آمده، در پائین عمارت او را دید که از خستگی نیمه جان افتاده و دراز کشیده ... عصبانی شده باو گفت :

— احمق نمیتوانستی بگوئی این تو بودی که زنك زدی تا من اینهمه راه را طی نکنم !

روش های جدید

الیومی گوید : موقعی که از مریضی پرستاری مینمایم سعی می کنم تمام وسایل سربع را در باره وی بکار برم از جمله بجای اینکه ده دوازده بار مریض را حجامت کنم بدون معطلی زنك بزرگی را روی بدن مریض قرار داده و بجای این حجامت ها نتیجه عالی و سریعی بدست خواهم آورد ماریوس جواب داد : - اما من روشی برای کشیدن دندانهای مریض تهیه کرده ام که خلاصه آن اینست

چوب بزرگی در عمق زیاد زمین جا میدهم انتهای آن را با کابلی می بندم و سردیگر کابل را بدنند آن شخص مریضی که روی صندلی نشسته است وصل می نمایم وقتی کابل کاملاً کشیده شد آنوقت آهن قرمزی را بزیر دماغ مریض نزدیک می کنم ازین عمل مریض متوحش شده و سرش را عقب می کشد آنوقت دندانش هم بخودی خود کشیده می شود !

ماریوس نامه پر مـ رومـ محبتی بیکی از دختران قشنگ نوشت در آن عشق سوزانش را بیان نمود خواهش کرد با ازدواج وی موافقت کند يك روز - دوروز - يك هفته - دو هفته خلاصه يك ماه ... چند سال انتظار کشید دختر جوان پاسخی بوی نداد

ماریوس علت این سکوت را نمیتوانست بفهمد و بالاخره صبح یکی از روزها یکی از تارهای مویش را سفید می بیند بی اختیار فریاد می زند

— آه چقدر احمق هستم ؟ می بایستی زودتر پی برده باشم ..

فراموش کردم برای دریافت جواب فوری مقدار تمبر را چندین برابر کنم !



«از : ابو الفتح حکیمیان»

دارا وعده داد که آنروز شامگاه بامن نهد بدامن گل سر بدامنی
 پیمان نهاد و لب ز سخن بست و دور شد چون بوی لاله ای ز گریبان گلشنی
 لرزان چو موج خرمن سنبل ز جنگ باد کیسوی تا ابدار سمنسای در همش
 چون شعله های سرکش و تبار آتشین در التهاب، قلب گره دارم از غمش
 مانا خیال بود بر از شور و اشتیاق کارام و نرم نرمک و بی های هو گریخت
 از چشم بی نگاه و دل بی کناه من همچون امید رفت و چنان آرزو گریخت
 دامن کشان چو باد بهاری زدشت و باغ آرام و بی خیال و سبکبار در گذشت
 رقصان و پایکوب و سبکبال دور شد چو باد عشق که شده اش بیخبر گذشت

* *

آهسته سر بگوش من آورد و وعده داد: «آن لحظه که شکاف افق سوی لانه ها
 بر می زنند خیل کلاغان بشامگاه آیم برت نشینم و سازم ترانه ها
 آلوده بیکرش بغبار خیال من چون بر غبار هاله انده قرص ماه
 افتاده دل چو سایه لرزنده در بی اش مبرفت و از غمش نگران دیده و نگاه
 ندیدم که چون فرشته فرود آمد از سپهر موج لطیف گنج لبش نقش بسته بود
 و آن لحظه که کنار من آهسته دور شد اشکم چو اشک شمع بدامن نشسته بود
 افشاند بر غدار چمن نکبت امید پروانه وار بر رخ آلاله پسر کشید
 چون مرغ بال خسته بدامن گل نشست آرام خفت و سایه گل را پسر کشید
 در جستجوی خیل کلاغان نگاه دل از نیمروز بر خم گردون نظاره داشت
 چشم امید دیده گره رانشان داشت برابر های سوخته پاره پاره داشت
 یاسی ز شب گذشته و یارم نیامده در انتظار، دیده میماد کا بود
 از یاد رفته بود دل بی نوای من لیکن هنوز چشم و نگاهم براه بود!

صفحات شمال فروردین ۱۳۳۲



هنکا بیکه بک کانگ ستر «دزد مسلح» برای شکار بچنگل میرود!

از «گدا نامه»

دانش آهوزان ابر کنند!!

تقلب

تقلب فزاینده ثروت است!
 درستی نمائی و ذلت کشی!
 خوش آنکه این نکته دانسته است
 بهمدستی و یساری همکسان
 ز فردوس آخرسخن کن قبول
 تقلب کند نمرات را زیاد
 درستی بخاک اندر اندازد!

تقلب ترا مایه عزت است!
 چه حاجت که بیهوده زحمتکش
 تقلب بهر کار شایسته است
 خصوصاً تقلب سر امتحان
 مرا گرد این باره دانی فضول
 «چنین گفت فردوسی پاکزاد»
 تقلب سررخصت افرازد!

«قاسم آقا»

ق ق

بدشانسی!

خود رفت و زیر سایه درختی نشسته از طبیعت لذت میبرد. شاعری که از حضور مالک در مرغزار اطلاع یافت، یکسره بسراغ او رفت پس از سلام و تعارف شعری که در مدح او سروده بود برای او خواند

مالک از شعر او اظهار خشنودی گرفت.

بارك الله . مرحبا . قشنگ شعری گفته ای . شاعر گنت صله مرا مرحمت فرمائید مالک گفت الآن چیزی همراه ندارم . ممکن است سر خرمن به همینجا بیایید تا صله شما را بدهم شاعر بامید چنین وعده ای برفت و پس از چند ماه یعنی سرخرمن بهمان نقطه و بسراغ مالک آمد و مطالبه صله کرد .

مالک اظهار بی اطلاعی کرد . شاعر گفت آقامگر فرموش کرده اید که آنروز بخدمت رسیدم و برای شما شعری خواندم و با خوشنودی فرمودید برو سرخرمن بیا تا صله ترا بدهم اینک که روز وعده سرخرمن است آمده ام .

مالک گفت خدا بدت را بیامرزد آنروز تو شعری خواندی که من خوشم بیاید و من هم حرفی زدم که تو خوشنود شوی ، بنابراین این بآن در . نه تو شری طلبکاری و نه من صله ای بدهکارا

در یکی از قشون کشی های سلاطین قدیم ، سه نفر سرباز متهم شدند که یکی از سرکردگان خود را بقتل رسانیده اند چون هیچکدام از آنها اعتراف بقتل نمی کردند و از طرفی چون قتل سرکرده مزبور بوسیله یکی از سه نفر مجرز بود فرمانده سپاه تصمیم میگیرد یکی از سرباز ها را بحکم قرعه که بوسیله طاس تخته نرد معین شود اعدام نماید

باین قسم که هر یک از آنها طاس را بریزند و هر کدام که خال کمتری آورد اعدام شود

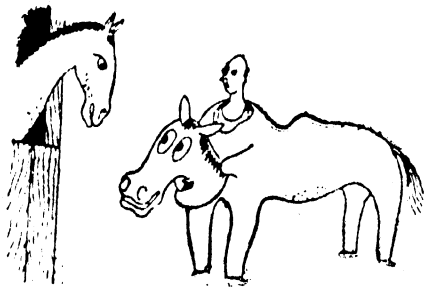
سربازها ناگزیر در حضور فرمانده کل و عده ای از سران قشون شروع کردند بانداختن طاس

سرباز اولی که طاس هارا ریخت «شش و پش» آورد و سرباز دومی هم جفت پنج آورد . بدبختی است در این موقع همه حدس میزدند که خال طاسهای سرباز سومی از دو نفر دیگر کمتر خواهد بود و در نتیجه او اعدام خواهد شد

سپس سرباز سومی طاس هارا انداخت و اتفاقاً جفت شش آورد و او به محض اینکه طاس های خود را مشاهده کرد بلافاصله دست راست خود را محکم برانش زده گفت ترا بخدا بدشانی و بدنقشی را به بینید ، حالا که سربول نیست جفت شش می آورم ؟

وعده سرخرمن

يك روز مالکی بهزرعه سبز و خر



بدون شرح

غذای سرخ کرد

آخرین دقایق عمر محکوم با اعدامی رسیده بود مطابق معمول کشیش او را دلداری میداد - پسرم جرأت داشته باش نترس - آقای کشیش من خیره شده هستم ممکن است چیزی بمن بدهید - نه پسرم صبر داشته باش تو تا یکدقیقه دیگر با فرشتگان ناهار خواهی خورد محکوم سری تکان داد مظلومانانگفت پس ممکن است شما قبلا تشریف ببرید و با آنها بگوئید که من از غذای سرخ کرده بیشتر خوشم میآید!؟

طبییب ظاهر این

پزشکی را بر بالین بیماری بردند. پزشك هنگامی که می خواست نبض مریض را بگیرد متوجه شد که دست بیمار کاملا سیاه شده است سپس رو بصاحب مریض کرده با تغییر گفت چه مردم عجیب و غریبی هستید حالا که مریض شما دستش کاملا کبود و سیاه شده و مشرف بر مرگ است در پی من آمده اید، من چطور ممکن است این مریض مردنی را معالجه کنم؟

صاحب مریض گفت آقای دکتر این مریضی را که ملاحظه می فرمائید شغلش رنگرزی است و باین علت دستش سیاه شده است.

پزشك گفت خدا را شکر که مریض رنگرزی است و الا با این دست سیاه تا بحال هزار مرتبه مرده بود!

شاعرو متهول

شاعری در حضور جمعی قصیده ای را که در مدح یکی از متمولین دانشمندان حاضر در مجلس ساخته بود خواند. متمول مذکور بشاعر گفت انصافا که بد ساخته ای . شاعر خجل و رنجیده خاطر شد و او را بسختی دشنام داده ناسزا گفت متمول مزبور بشاعر گفت ، مرحبا احسنت! الحق که نثرت از نظمت به مراتب بهتر است!

ادعای بیچا

بین دو نفر آخواند که یکی مسن و دیگری جوان بود در مجلسی که عده ای نیز حضور داشتند بحث علمی در گرفت تا اینکه کم کم بر اثر اختلاف عقیده در مباحثه کار به مشاجره کشید . آخواند جوان گفت تا این حد فضیلت ندارید که اظهار نظر قطعی در مسئله مورد بحث بکنید آخواند مسن از شنیدن این جمله فوق العاده عصبانی شده باو گفت ای جوچه امروزه من باندازه موهای سرتو سرمایه علمی دارم. جوچه آخواند که اتفاقا سرش کاملا طلّاس و حتی برای نمونه هم یکدانه مو نداشت ، عمامه خود را فوراً از سر برداشت و سر خود را بسمت آخواند مسن خم کرده گفت میزان علم و فضیلت آقا بر من و سایرین معلوم شد!

پسریا دختر

از مرد احمقی که خود را با سواد و فهیمیده میدانست پرسیدند که خواهرت دختر زائیده یا پسر؟

او گفت بمن اطلاع نداده اند و هنوز نمی دانم که من دانی جان شده ام یا خاله جان!؟

آمد فاطمه لاده

در یکی از کوچه‌های مغربه حوالی باغ فردوس خانه محقری وجود داشت که يك دختر و مادر بنام فاطمه و ننه فاطمه در آن زندگی میکردند.

ننه فاطمه که شوهرش چندین سال پیش در اثر افراط در خوردن مشروب دار فانی را بدرود گفته بود زنی بود چهل و چندساله و بقول برویچه‌های با ذوق «جا افتاده» و چون آثار و جاهتی که در جوانی داشت هنوز کم و بیش در قیافه‌اش دیده میشد بقال و قصاب و نانوا و سبزی فروش سر کوچه بدشان نمی‌آمد که هر يك دکانشان خلوت بود او برای خرید جنس مراجعه کند و جنسکی بار نسبه بداند!

ننه فاطمه هم که باشم ننه خود این موضوع را در یافته بود همیشه در مواقعی برای خرید به بقالی و نانوائی مراجعه می‌کرد که دکانهای مزبور کاملاً خلوت باشند و آنوقت هر قدر جنس داش میخواست نسبه می‌خرید در عوض ماهی یکی دو بار طلبکارها را برای تصفیه حساب! بخانه خودش دعوت میکرد!

البته رفت و آمد بقال و نانوا و سبزی فروش محل بخانه ننه فاطمه و لودر ساعات مخصوصی و بطرز اسرار آمیزی صورت می‌گرفت امری غیر عادی نبود که مورد اعتراض کسی واقع شود! زیرا آنها برای وصول مطالبات بود بآنجا می‌رفتند (!)

فقط چیزی که تا اندازه‌ای جذب توجه می‌کرد تعداد پسر عموها و پسر دایی‌های (۱) ننه فاطمه بود که گاه و بیگاه در حال خروج یا ورود بخانه ننه فاطمه دیده می‌شدند و همین امر کوچک! باعث میشد که در و همسایه‌ها از ننه فاطمه ناراضی باشند!

نا گفته نماند که ننه فاطمه میان همسایه‌ها و آشنایان و دکاندارهای سر کوچه باین اسم معروف و شبهائی که خودش را همت قلم مشاطه می‌کرد در بلاه زار و اسلامبول میرفت بهر کسی که بتورش می‌خورد و خودش را یا شهلا مرفی میکرد یا مهین!

اینها خصوصیات اخلاقی ننه فاطمه بود و البته لازم بتوضیح نیست که دختر يك چنین مادری چه جانوری از آب در خواهد آمد با اینحال بد نیست قدری هم از خود فاطمه خانم برای شما صحبت کنیم.

فاطمه در یکی از کارخانه‌های بلور سازی باروزی ۱۲ قران حقوق شیشه پاک می‌کرد ولی عصرها همینکه کارش تمام می‌شد و بخانه بر میگشت و لباسش را کرد و بیهانه دیدن خواهرش به لاله زار و اسلامبول میرفت. تریک مدیر کل است زیرا وضع ظاهر طوری جلب توجه مینمود که کسی باور نمی‌کرد او دختر زن بی سر پرستی مثل ننه فاطمه باشد!

این دختر خانم کذائی که از نعمت زیبایی هم کاملاً بهره داشت خودش را خیلی زرنگ تصور می‌کرد و معتقد بود که يك دختر باید اقلاً بابیست نفر جوان پولدار را بطه داشته باشد و برای خوب خرج کردن و شیک پوشیدن گوش همه را بپرد!

البته همین کار را هم می کرد و بهر جوانی که می رسید با تردستی کاملی تینش می زدولی با همه این احوال بکوقت متوجه شد که کار از کار گذشته و «زن» از آب در آمده است !

فاطمه می خواست جوانی را که چنین بلایی بر سرش آورده بود سفت و سخت در دست داشته باشد و در موقع مقتضی خودش را بناف او ببندد ولی تا بخود جنبید دید اثری از جوانک نیست ناچار مطلب را با مادرش در میان گذاشت !

چند روزی بود در کوچه ای که ننه فاطمه نشسته بود عمله زیادی دیده میشد که مشغول خراب کردن خانه ای هستند ننه فاطمه سرو گوشه ای به آب داد معلوم شد مردکی سی و هفت هشت ساله خانه ای را خرابداری کرده و مشغول خراب کردن آن میباشد که از نو ساختمان کند چند روزی هم این درو آن در زد تا خرابداری را پیدا کرد و چند لحظه ای بادقت تمام در قیانه او دقیق شد که ببیند چگونه مودی است و همینکه از قیافه او چشم برداشت زیر لب باخود گفت «بعله بهتر از این نمیشود گیر آورد!» آنگاه با عجله تمام بسمت خانه رفت و با دختر فاطمه مشغول صحبت شد

چند لحظه بعد در حالیکه وجد و شرف از سرور و ریش می بارید چادری بر سر کرد و مستقیماً بسمت دادگستری براه افتاد و عرض حال باین مضمون تقدیم کرد که مردی پولدار و حقه باز که چند روز است در کوچه ما خانه ای خرابداری کرده و مشغول خراب نمودن آنست دختر ساده لوح مرا تحت تاثیر وعده های طلائی خود قرار داده و از او سلب عفت نموده است و

حال که برای ازدواج با او مراجعه میکنیم منکر مراتب بالا شده و از ازدواج با دخترم امتناع می ورزد !

فردای آنروز دختر ننه فاطمه و مردک فوق الذکر بدادگستری احضار شدند فاطمه فوراً توسط پزشک قانونی معاینه گردید و نتیجه باین شرح اعلام شد که قریب ده روز قبل از او سلب عفت شده است در این موقع از طرف رئیس دادگاه از مردک مزبور سؤال شد که چرا از این دختر سلب عفت کرده و اکنون از ازدواج با او امتناع می ورزی !

مرد بیچاره که از شنیدن این تهمت حاج واج مانده بود خواست با صراحت تمام موضوع را تکذیب کند ولی زود از این تصمیم منصرف شد و در عوض بیخ گوش رئیس دادگاه مطلبی گفت که رئیس دادگاه فوراً او را در اختیار پزشک قانونی گذاشت !

وقتی مردک از اطاق بیرون رفت لبخند مظفرانه ای بر لبان ننه فاطمه نقش بست زیرا خیال می گرد با تردستی توانسته است دختر هرچائی خود را بناف یک مرد پولدار ببندد ولی بس از لحظه ای لبانش آویزان شد زیرا پزشک قانونی از مردک معاینه بعمل آورد و نتیجه معاینه خود را چنین اعلام داشت که این شخص «خواجه» است !

شب آنروز در زندان زنان ننه فاطمه خطاب بدخترش اظهار داشت :
خواستم خوشبختت کنم نشد که هیچ
بزدان هم افتادیم راست میکن هر قاری
آمد نیامد داره !

لامپ امید!

لحظه ای راحت خیال - الم دوش شد
با تو چون در خواب هم آغوش شد
چشم مستت را هر آن عاشق که دید
همچو من بی جام می مدهوش شد
اشک چشمان پسرده رازم درید
چادر صبرم عجب سر پوش شد
تا بریدی (سیم) الفت را ز من
(لامپ) امیدم دگر خاموش شد
بسکه دادم (گاز) بر (ماشین) فکر
(رادیات) مغز من در جوش شد
هر که آواز شنید از (رادیو)
تا برد لذت - سرا پا گوش شد
تا - طلائی - ملک دل را غم گرفت
کشور دل سر سر مغشوش شد
ا - غ - طلائی

در مهمانخانه

مسافری اول شب بشهر کوچکی رسید
برای گذراندن شب بمهمانخانه منحصر
بفرد شهر رفت و اطاقی گرفت صبح روز
بعد پیشخدمت را صدا کرد و با عصبانیت
گفت این چه مهمانخانه ایست مردی شب
نتوانستم یکدقیقه چشمم را بهم بگذارم از
اول شب تا صبح مرتب دو تا موش در این
اطاق باهم دعوا می کردند پیشخدمت نگاهی
بسترهای مسافر انداخت و بابی اعتنائی
گفت توقع داشتید بسا این قیمت ارزان
برای شما کاود دعوا بیندازند!

خرید و فروش

پسری با پدرش بگردش رفته بود
اتفاقا بجائی رسیدند که در آنجا مردی
میخواست گاوی را بدیگری بفروشد
پسر بعد از اینکه مدتی با آنها نگاه کرد از
پدرش پرسید
- بابا چون چرا این آقا هی بستان
کاورا فشار می دهد میخواهد ببیند شیر
می دهد یا نه تا اگر شیر می دهد آنرا از
صاحبش بخرد پسر بفکر فرود رفت بعد از چند
دقیقه پدرش پرسید چرا فکر میکنی
هیچ فکر کردم که حتما نوگروه سایه هم خیال
وارد کلفت ما را بخرد!

جواب بچگانه

سر میز غذا هر چه بهوشنك (پنجساله) می دادند باز كمش بود بالاخره پدرش عصبیانی شد و گفت بچه جان خجالت نمی كشی هی میگوئی كم است من وقتی بسن تو بودم مادرم خیلی كمتر از این بمن غذا میداد و هیچوقت هم نمی گفتم كم است هوشنك بسادگی جواب داد خوب پدر جان بس شما باید خیلی خوشحال باشید كه مادرتان مرده است و حالا با ما زندگی میكنید!

كلفت با شعور

شبهها رختخواب خانم خیلی سرد بود يكروز كلفتش را كه تازه ازده آورده بود صدا كرد و گفت از این ببه شبهایك كیسه آب گرم در رختخواب من بگذار اما شب وقتی كه برای خوابیدن رفت دیددو كیسه بر آب گرم برای او گذاشته اند كلفتش را صدا كرد و پرسید مگر من نگفتم يك كیسه آب گرم بگذار. چرا خانم! پس چرا دوتا كیسه گذاشتی. كلفت خنده ای كرد و جواب داد آخر شبهها خیلی سرد و بلند است فكر كردم نصف شب كه اولی سرد شد دومی جاینتان را گرم خواهد كرد.

حواس پرتی

خانمی جلوی یکی از استادان دانشكاه را گرفته گفت درست نگاه كنید مرا باخاطر می آورید چند سال پیش شما بودید از من خواهش كردید با شما ازدواج كنم ؟
- خوب ازدواج كردید یا نه ؟

استاد دیگری بهنگام خروج از تالار تا تر و بز ن خود کرده گفت حالا کی حواسش برت است تو چه تر را در تالار جا گذاشته بودی من نه تنها مال خودم یادم بود بلکه مال ترا هم برداشتم آوردم زن با تعجب



مرد - به... به... عجب كفتی خریده ای...
واقعا كه خوش دوخت است!

نگاهی کرده گفت عزیزم ما اصلا هیچكدام
چتر همراهمان نیاورده بودیم
خست اسکاتلندی

يك نفر اسکاتلندی در گوشه كوچه ای ایستاده بود يكمرد انگلیسی كه شتابان از آنجا می گذشت اتفاقا تنه اش با او خورد انگلیسی ایستاد نگاه می بسرابای اسکاتلندی كرد و چون قیافه آرام و احمق او را دید سیلی محكمی بصورتش زد اسکاتلندی اعتراض نکرد و مرد انگلیسی با خوشحالی دور شد در همین موقع اسکاتلندی دیگری كه در موقع عبور تمام آن جریانات را دید نزد يك آمد و گفت هم شهری واقعا آدم بیمارانه ای هستی آبروی همه اسکاتلندی ها را بردی آخر می خواستی تو هم جوابی باو بدهی اسکاتلندی اولی بدون آنكه از جای خود مكان بخورد گفت نمی توانستم از اینجا بجنبم چون پایم روی يك سكه يك شیلنگی است!

بدون اینکه عصبانی شوید این شهر را تا آخر بخوانید

مخالفم !

من با نگار خوشگل و زیبا مخالفم
با چشم مست و زلف چلیپا مخالفم
با جاه-لان بی سر و بی پا موافقم
با اهل فضل و توده دانا مخالفم
از پاکبازی و صداقت و عفت فراریم
با عزت و شرافت و تقوی مخالفم
من اجنبی پرستم و بد خواه میهنم
با سرزمین کورش و دارا مخالفم
خواهان قتل و غارت و جنگ و شرارتم
با اتحاد و صلح و مدارا مخالفم
من حامی موافق سرمایه داریم
از کارگر مگو که من اصلا مخالفم
بی پرده من ز مذهب و دین در شکنجه ام
بی شبهه با خدای تاملی مخالفم
از من مشو ملول و زجا در مرو که من
با جمله ع-رایض -الا مخالفم !!
از فکاهیات سهیلی

هر دورا

ناپلئون گاهی ضامن سرکشی و
ید واحد ها و پادگانهای ارتش خود
ضع افسران و سربازان نیز پرسشهایی
ارده در یکی از این رزها افسری
مرد و کوشش سنگین بود و بزحمت
انست سخنان ناپلئون را بشنود بی اندازه
ترب و نگران شده بود و امیدانست
اگر امپراطور سوالی بکند چه جواب بدهد.
رفیقش با او گفت. نگران نباش چون
ناپلئون از هر افسری پیش از سه سوال
نمیکنند - اول میپرسد چند سال داری تو فوراً
بگو ۲۲ سال
بعد میپرسد چند وقت است که اینجا خدمت

میکنی بگو ۲ سال

سپس ناپلئون سوال خواهد کرد
و طنت را دوست داری یا امپراطور را - تو
بگو هر دورا ..
افسر مزبور هم جوابهایی را که باید
: سوالات ناپلئون بدهد درست بخاطر
سپرد همینکه ناپلئون بمقابل او رسید از او
پرسید چند وقت است که اینجا هستی
گفت ۲۲ سال - ناپلئون گفت عجب امگر
خودت چند سال داری - گفت ۲ سال -
ناپلئون که بی نهایت متعجب و در عین
حال خشمگین شده بود گفت : این مزخرفات
چیست که می گوئی . مرا دست انداخته ای
یا خودت را ؟ گفت هر دورا ! آقا رضا

از: کمال الدین مستجاب الدعوه قصه ها

اومست نخستین روزهای شب، و دیوانه‌ی احساسات زودگذر و بیجه گانه‌ی خود بود.

از میان کسانی که ممکن بود عمله‌های سرکش هوسهای جانسوز او را موقتاً خاموش کنند، یگروزهم قرعه‌ی فال بنام من اصابت کرد.

در یک نیمروز آفتاب‌سی اوایل پاییز بر قسمتی که چشم اندازهای بدیع کوهستان را از مدنظر میگذرانید، چندی انتظار کشیدم.

هنوز بآمدنش امید داشتم که ازدور پیدا شد.

زلفهای طلایی رنگ آشفته، باطراف بزودوش مرمرین برآکنده بود و بازوان بلورین برمحورشانه‌های عریانش کودکانه بچپ و راست حرکت می کرد.

از نگاه شیطنت آمیز و لبخند ملیحی که برکنج لب داش، پیدا بود که مرا از همان دورها، و با اولین دیدار شناخته است. او بی تشویش و اضطراب پیش می‌آمد و با قلبی سرشار از هوس سعادت آینده را تباه میکرد...

قدمهایش استوار و لسی هدفش نا پایدار بود.

خورشید درخشان، انوار درخشان را نثار راه او میکرد، و او هم، بسا ناز و نفوتی غرور آمیز می‌آمد که خود را بقدم‌های من بیندازد. !!

از یک پرتگاه کوتاه بسختی فراز آمد و تنک در آغوشم جای گرفت



سر خر!

— بیخشید این مال شماست !!

زمانیکه لبهای غنچه مانندش برچال زنجدان من جابجا میشد، مرواریداشکی هم برچشمان سیاه و درشتش غلط می‌زد. گره کوچکی که ابروان باریک و بلندش را درخود گرفته بود از آشوب ضمیر او حکایتها میگفت!

اندام هوس ریزدل انگیزش، بایک لرزش و لغزش مستی دهنده، از پای تاسر عشق و تمناهای خفته را بیدار میکرد.

هنگامیکه برجستگیهای سینه‌ی خوش ترکیبش را در کنار قلب خود احساس میکردم آشکارا اشکهای گرم او نیز صورت مرا نوازش میداد.

در این عشق ورزی لذت آور هرگاه فرصتی پیش می‌آمد و از دیدارهای آینده صحبتی به میان کشیده می‌شد، او از بیوفانی احتمالی من اظهار نگرانی میکرد و بر سر نوشت خود افسوس می‌خورد.

اما نمی‌خواست بداند و اقرار کند، که خود، فردای آنروز بیشک در آغوش دیگری بسر خواهد برد!

غزل

جستجو کن در جهان راه کمال خویشتن
تا هیان گردد ترا جاه و جلال خویشتن
نی من تنها گرفتارم بدام زاف او
دل ز شهری برده از حسن و جمال خویشتن
آخرای سلطان خوبان چون شود از راه لطف
شادگردانی دلی را از وصال خویشتن
هیچکس از رهستی در جهان آناه نیست
گفت هر کس حرفی از روی خیال خویشتن
باده را خواند حرام ولیک شیخ مفتخوار
دسترنج مردمان داد و حلال خویشتن
ساقیا از قید هستی و ارهانم با شراب
تا کنم شاید زمی رفیع ملال خویشتن
گفت آگاهی بیاد آن مه زیبا غزل
تا مگر رام از غزل سازد غزال خویشتن

مشهد: محمد آگاهی

جواب کود کانه

صاحبخانه و مهمان سر میز غذا نشستند
اما ناگهان خانم متوجه شد که برای مهمان
قاشق و چنگال نگذاشته اند بدخترش که
میز را چیده بود بسا اعتراض گفت مهین
چرا برای آن آقا قاشق و چنگال نگذاشتی؟
مهین بسادگی جواب داد نمی دانستم که
او هم می خواهد مگر شما پیش از آمدن او
نگفتید امروز مهمانی داریم که مثل گاو
غذا می خورد!؟

که بیینم چند دندان دارد تا منشر را تشخص
بدهم ولی آن حیوان بدجنس دست مرا
گاز گرفت. دومی - عیبی ندارد، او هم
میخواست بداند شما چند انگشت دارید

انتخاب جرم

مامورین انتظامی متهم را با دستبند
قیانی بدادگاه آوردند.
رئیس دادگاه خطاب به متهم - کرده
گفت چون جرم شما مدال شده لذا
این دادگاه رای داده که یکی از اعضای
شما برای تنبیه و عبرت سایرین ق-طع
شود حالا این عضو را خودت انتخاب
کن.

متهم بس از قدری تأمل از جای خود
برخاسته با صدای بلند جواب داد برای
اینکه عدالت کاملاً اجرا شود من نیز حاضر
بجای یک عضو از ۲۰ عدد ناخن من از
کدام قدری قطع کنید

سك دقيق

اولی هر من دست در دهان سك شما کردم



هنکامی که در «فوائد فوتبال» صحبت میکرد !!

را برگردد چون آدم اصلا لباس نداشت
و با انگشت دنده های آدم را
شردا

از حوادث کشتی

مسافری برای اولین مرتبه سوار
کشتی شده بود و مرتبا هر چه می خورد
بر میگردداند.

یکروز موقمی که روی عرشه کشتی
مشغول است فراغ بود پیشخدمت نزد او آمد
و گفت آقا چای را این جا میخورید یا
در اطاق خودتان؟ مرد با حال خراب جواب
داد بنظر من بهتر است همین جا بیاورید
تا مستقیم بریزم توی دریا چون باین
ترتیب کار من خیلی آسانتر خواهد
شد.

اولین حسادت

حتما شنیده اید که می گویند حوا
را از یکی از دنده های آدم آفریده اند
یکروز آدم بشکار رفته بود ساعت ها
گذشت و برنگشت
حوا با عصبانیت پرسید این همه وقت
کجا بودی؟ رفته بودم شکار - خودت که
میدانی دروغ می گوئی اگر شکار رفته بودی
چرا چیزی با خودت نیاوردی؟ - خوب نتوانستم
شکار بزنم اما در عوض خیلی خسته هستم
بگذار قدری بخوابم آدم خوابید وقتی
که خوب خوابش سنگین شد حوا که هنوز
آن احساس حسادت دست از سرش بر
نداشته بود باورچین باورچین بالای سر
او رفت البته نه برای این که جیب هایش

درد دل مردها

آقای خون جگر در باره زنش یا همسایه اش درد دل میکرد نمیدانی زن من چه بلایی است این روزها بقدری هار شده است که از ترسش مجبور شده ام او را در خانه زندانی کنم همسایه آهی کشید و گفت ترا بخدا امروز ولش کن شاید بسراغ زن من بیاید

(طبيب و مريض)

دکتر بعد از آنکه مریضش را بدقت معاینه کرد از او پرسید آیا وقتی نفس میکشید احساس لرزش می کنید؟ بله آقای دکتر - بسیار خوب حتی شبها هم وقتی در جای گرمی بخوابید باز دندانها یتان بهم میخورند؟ - نمیدانم آقای دکتر - چطور نمیدانید مگر دندانها -ها مال شما نیست؟ - چرا هست ولی آنها را در يك لیوان آب میگذارم!

(اعتراف)

این مرد برای اعتراف گناهانش نزد کشیش رفت و گفت پدر روحانی من چهل مرغ از باغ همسایه دزدیده ام کشیش با تعجب پرسید چطور توانستی یکدفعه چنین کاری بکنی

- او - پدر روحانی یکدفعه - نه نکردم بری - روز ده تا دزدیدم دیروز هم - نه تا دزدیدم امروز هم ده تا - خوب اینکه میشود سی تا پس چرا می گوئی چه - هل - مرغ دزدیدم؟ - درست است اما آخر ده تا - مرغی را - - - - که خیال دارم فرد بدزدم حساب میکنم!

(شانسی در عشق)

خوب پرویز این دفعه هم در بازی باختی؟ - تغییر بردم چون بعد از بهم خوردن

نامزدی نامزدم علاوه بر اینکه تمام هدیه هائی را که برایش برده بودم پس داد اشتباها چند تیکه از چیزها را هم که سایر عشاقش باو داده بودند براریم فرستاد

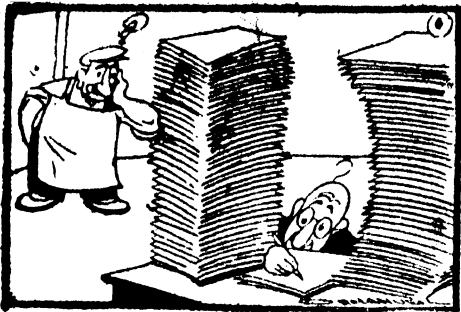
(معنی معجزه)

یکروز جوانی نزد کشیش رفت و گفت آقای کشیش شما تا کنون تمام مشکلات مرا حل کرده اید آیا ممکن است امروز معنی معجزه را برای من شرح بدهید؟ - خیلی علاقه بدانستن آن داری پسرم؟ بله پدر بزرگوارم مگر گفتن آن برای شما اشکال دارد؟ - برای من ابدا يك لحظه پشتت را بمن بکن جوان روی را برگرداند و کشیش بلافاصله اردنك جانانه ای به پشت او نواخت بطوریکه جوان نقش زمین شد بعد بزحمت برخاست جلوی کشیش آمد و گفت پدر بزرگوار چرا مرا زدید کشیش بخونسردی جواب داد - حس کردی که چه اردنك محکمى به پشتت زد؟ - بله - پدر بزرگوار مقصود چیست - خوب پسرم اگر آنرا حس نمیکردی این يك معجزه میشد!

گروهیان زرنك

سر بازان در میدان مشق تیر اندازی می کردند یکی از آنها پنج بار تفنگش را خالی کرد ولی هیچکدام به هدف نخورد سر گروهیان که از دور مواظب بودند نزدیک شد و با تحقیر تفنگ را از دستش گرفته و گفت بعد از اینکه مشق کردن هنوز تیر اندازی یاد نگرفته ای تفنگ را بده تا بتو یاد بدهم بعد چند ثانیه قراول رفت و تیری رها کرد اما گلوله ده متر دور از هدف بزمین خورد آنوقت سر گروهیان تفنگ را بسر باز داد و گفت:

- اح - - - - ق دیدی؟ تو اینطور تیر میانداختی!



آقا... زنك رازدند. آخر وقت است

ایرج واهقی آخرین کوچه

این آخرین کوچه است
آخرین کوچه ای که در آن انتظار
کسی را میکشم و عشقی را طلب میکنم
دیگر از این دوست های نا یا فته
خسته شده ام

و از این زندگی بتنك آمده ام
... زندگی که بی او میگردد
دیگر خسته شده ام . این آخرین
کوچه است و تو برای خدا ، بیا . بیا
شاید تو « او » باشی
چشمه مثل چشم اوست
چشمی که هرگز ندیده ام
مویت به بریشانی دل من است
دلی که هرگز مزه دوستی انچشیده
بیا ، بیا برای خدا . شاید تو باشی
شاید تو « او » باشی

۳۲۱۱۱۶

راضی هستید؟

- بله آقای رئیس
- بسیار خوب امیدوارم پیشرفت کنید
می دانید که برای ترقی آدم باید هدفی
داشته باشد

- بله آقای رئیس
- خوب هدف شما چیست؟
- داماد شما بشوم آقای رئیس

اهنز از پرچم

جشن استقلال يك کشور خارجی نزدیک
میشد و به من مناسبت مدیریت یکی از دبستان
های پسرانه شاگردان را در سالن بزرگ
مدرسه جمع کرد تا درباره میهن و میهن
پرستی صحبت کند مدتی نیز درباره پرچم
و اهمیت آن در استقلال کشور سخنرانی
مهیچی کرد در همین حین چشمش یکی از
شاگردان افتاد که در ته سالن داشت
بیرون را نگاه میکرد با صدای بلند او را
بخورد آورد و گفت ژرژ! همه حرفهائی
را که من گفتم گوش کردی؟

- بله آقای مدیر

- خوب وقتی می بینی پرچم کشورت

تکان میخورد چه فکر میکنی!

فکر میکنم که دارد باد می آید آقای مدیر!

نشانی

توی سالن تا تر دونفر دوست بعد
از مدت ها یکدیگر را دیدند بعد از سلام
و احوال بررسی یکی از آنها گفت راستی
بتو تبریک میگویی من شنیدم می خواهی ازدواج
کنی!

- بله درست است متشکرم . نامزدت

کجاست؟- اینجا! بله نگاه کن آن دختر قد
بلند سفیدروی چشم و ابرو مشکلی را نزدیک
جایگاه ارکستر من بینی؟ خوب. اینکه من
میخواهم با او ازدواج کنم آن دختر قد
کوتاه سیاهروئی است که کنار او ایستاده
است!

هدف عالی

رئیس این تجارخانه بزرگ و معروف
فروشنده ای را که تازه تازگی در نتیجه توصیه
از طرف دوستانش استخدام کرده بود
نزد خود احضار کرد و گفت از کارستان



در چین

— صد بار بتو گفتم که تخم چاچله نخور! ..

پاسخ منطقی!

کرد روزی سوال از «ملا»	پیر مردی هنرور و دانا
آنکه بسته به پیش تو بابات	هیچ دانی که همسر زیبات
هر شبی منزل یکی خوابد؟	شده تازه دچار حرفه بد
نیست این حرف از تو زبنده	داد ملا جواب با خنده

گر زن بنده بود يك زن بد
منزل بنده نیز می آمد!

اسمال آقا

بلکه وقتی کسی با او نزدیک می شد بوی
زنده ای از بدن او برمیخاست بطوری
که همه از اطرافش میگریختند هیچ جنبیده
ای نتوانست از دورتری او بگذرد تا
بالاخره هم آنچه نبایست بشود شد یکی
از حاضرین با تعجب پرسید

ادرا کشتید؟

تغییر از گرسنگی مرد!

«تعجب»

شکارچی پیرو جهان دیده ای در مجلسی
از شکارهای عجیب خود صحبت میکرد و
میگفت: در سفری که با فریقا کردم شیر عجیبی
دیدم فوق العاده قوی هیکل و سهمناک
بود یقین دارم حیوانی بقوت او آفریده
نشده است اما این شیر خیلی بندرت از
چنگال و دندان خود استفاده میکرد



آثاری از

پادشاهان شاعر

کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
شاه اسمعیل صفوی

بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد

داستان ایست که هر بی سرو پا میداند

بی وفائی تودر دهر و وفا داری من

* * *

که بکیش خوب رویان کنهی است بیگناهی
فتحعلیشاه قاجار
خراب کرده خوبان نمیشود معمر
شاه عباس صفوی

تو مگو گناه کارم بکشم بهر چه خواهی
خراب این دل زارم تو کرده ای چه کنم

* * *

موبه و شرح بریشانی من میگوید
شاه طهماسب صفوی

زلف سر برده بگوش تو سخن میگوید

استاد سلمانی

در يك شهر كوچك مردی سلمانی
رفته بود وقتی که می خواست ریشش را
بتراشد سلمانی مرتب روی صابون ریش
تراشی تف می انداخت و صابون را بصورت
اومی مالید رفیقش که این وضع را می دید
پیش رفت از سلمانی پرسید چرا شما روی
صابون تف می کنید سلمانی باخونسردی
جواب داد چون این آقا غریب شهر است
اگر اهل همین جا بود روی صورتش را
تف میانداختم!

آیا صلاح است؟ گفت بنظر من نه
برای اینکه زنی که آنقدر احق باشد که
حاضر بشود همسری ترا قبول کند لایق
زناشویی نیست!

احق تر از همه

جلوی کیشه بستخانه :
آقامن با کتی توی صندوق بست انداخته
و رویش نوشته ام برسد بدست احق -
ترین مردم ایران شما فکری کنید
کاغذ را برای کی خواهند برد؟ کار -
مند کیشه پس از چند لحظه فکر کردن:
بر می گردانند و رویش می نویسند: بفرستنده
مراجعه شود!

سئوال و جواب

یکروز نویسنده جوانی نزد مرحوم
برناردشاور نویسنده فقید انگلیسی رفت
و گفت آقای شاور من قصد ازدواج دارم

انگلیسی فقط ویسکی میخورد

یک نفر سیاح انگلیسی درباره یکی از مسافرت های خود صحبت میکرد بلبه در آن سفر خیلی بمان سخت گذشت در وسط بیابان افریقا راه را کم کرده بودیم هیچ خوراکی نداشتیم درته فقمه های ما حتی یک قطره هم ویسکی نمانده بود دیگر تقریباً مرگ ما از گرسنگی و تشنگی حتمی بود - راستی عجب است در آن بیابان چشمه آب کوچکی هم پیدا نمیکردید - سیاح انگلیسی لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت آب ... چشمه؟ آب! شما تصور میکنید ما در آن موقع حال وح - و صله آب تنی داشتیم؟



وقتی يك شكرو خواب می خورد

در اتوبوس

بهلوان کردن کلفتی در اتوبوس نشسته بود و از پرداخت پول بلیط امتناع می ورزید پس از آنکه همه حرفها بجائی نرسید شاگرد شوفر گفت بسیار - خوب من حالامی روم با سبانی میآورم تا تکلیف ما رامین کند چند دقیقه بعد شاگرد شوفر با پاسبان ضعیف الجته ای بر گشت و پیش از آنکه او را بدرون اتوبوس بیاورد خودش بالا آمد و گفت بول می - دهی یا پاسبان را صدا کنم گفت پاسبان را صدا کن شاگرد شوفر پاسبان را صدا کرد و نماینده قانون داخل اتوبوس شد بدرستی پرسید کدام مسافر است شاگرد شوفر با انگشت جوان کردن کلفت را نشان داد پاسبان نگاهی با و انداخت و در حالی که اخمها را درهم کشیده و کردن را راست گرفته و صدرا کلفت کرده بود گفت شما هستید؟ بعد بدون آنکه منتظر جواب شود شاگرد شوفر را بکناری کشیده در حالی که کیف پولش را از جیب در می آورد آهسته در گوشش گفت چقدر بابت بول بلیط باید به پردازد؟!

منطق زنانه

آقای «تازه چرخ» برای خریدن اتومبیلی بگاراژ رفت چند اتومبیل کار کرده و مستعمل نشان دادند جلوی یکی از آنها که مال ده سال پیش بود گاراژدار ایستاد و گفت: من بشما توصیه میکنم که این را بخرید هم ارزان است و هم کم مصرف و هم خیلی مرتب
مثلا اگر سر شب سوار آن بشوید دو بعد از نصف شب شما را با صفا مان خواهد رسانید مرد خیلی خوشش آمد گفت فردا صبح بول میآورم و اتومبیل را میبرم روز بعد که بگاراژ رفت گاراژ دار پرسید: خوب بول آوردید؟ مرد فکری کرد و جواب داد خیلی متاسف نمیتوانم آن را بخرم دیشب باز هم در باره آن صحبت کردم او حرفی زد که من فکرش را نکرده بودم ما دو ساعت بعد از نصف شب تنهایی در اصفهان چکار کنیم؟!

بهشت و جهنم

واعظی از اطاعت و عصیان
از گروهیکه می روند جنان
جایشان هست روضه رضوان
یا نمایند روی خود چو زنان
بی حجابند چون مه تابان
جانب مدرسه شوند روان
می نوازند با دو صد عنوان
می شود بر جهنم از آنان

دوش می گفت بر سر منبر
از کسانیکه در جهنم افتند
مومنینی که ریش بگذارند
مردمانی که ریش بتراشند
بانوانی که در خیابان ها
دخترانیکه بهر خواندن درس
مطربانی که تاروچنک و رباب
همه دو دوزخ او فتند آخر

...

شد جوانی بلند و گفت که هان
کن نصیب من ای خدای جهان
با کتک هم نمی روم در آن!

ناگهان از میان مستمعین
دوزخ از جای این گروه بود
گر جنان جای مردم ریشوست

حرف آخر

دو نفر مرد زناد در باره ماجراهای
زندگی زناشویی صحبت می کردند یکی
از آنها گفت میدانی من از مردانی که
همیشه در مقابل زنشان تسلیم میشوند بیدم
می آید هر وقت که من وزنم سر موضوعی
با هم اختلاف داشته باشیم حتما حرف
آخر را من میزنم گفت باریک اله چه می گوئی
گفت هیچ می گویم حق با منست عزیزم!

دزد و ضی

آقائی عادت داشت که شب ها دیر
و غالبا هم مست بخانه بیاید اما آنشب
اتفاقا کمی زودتر از معمول بخانه آمده
بود که ناگهان خانمش او را بیدار کرد و
گفت بلند شو دزد آمده يك نفر با نوك
پنجه دارد قوی آن اطلاق راه می رود مرد
که هنوز هم اندکی مست بود بالحنی خواب
آلود پرسید چه ساعتی است گفت سه ساعت بعد
از نصف شب گفت پس خیالت راحت باشد دزد
نیست منم که از مهمانخانه مراجعت کرده ام!

بد شانس

دروسط خیابان اتومبیلی بسرعت
می رفت با جوانی تصادف کرد جوان را
ببیمارستان بردند و جراح تشخیص داد که
باید يك پای او را قطع کند روز بعد جراح
بعیادت جوان رفت اما دید که در کله
جوان نیز سوراخی پیدا شده و يك چشمش
از حلقه در آمده است

خیلی تعجب کرد و پرسید دیروز که
اینها نبود مگر اتفاق تازه ای افتاده است
جوان بسادگی جواب داد :

نخیر دیروز شما بدون اینکه چیزی
بمن بگوئید يك پایم را بریدید امروز
صبح که از جا برخاستم چون نمی دانستم
يك پاندارم این بلا سرم آمده!

از : ع - ت خاله سوسکه

شوهر !.

«فالتگوش»

يك داستان جنائی و پلیسی (!)

ارمغان «شب چارشنبه سوری!»

است . لابد امتحان فرموده اید، «آرزوم هم درست مثل «شراب» میباشد؛ یعنی هرچه بیشتر انسان را بخود مشغول داشته باشد و هرچه بیشتر با «خمره دل» خو گرفته باشد شیرین تر و خیال انگیزتر است .

برای همین بود که رقیه سلطان به تندی قدم برمیداشت تا زودتر بآرزویی که از جوانی در قلبش پرورش داده بود برسد ...

... همه چیز در نظرش بشکل شوهر مجسم می شد . جاروب فراشی ، تیر ، و تیرین . کفش ، دختر ، زن ، بچه همه و همه چیز برایش «مرد» بودند ، آن هم مردهایی که «شوهر» او هستند ... رقیه سلطان همین طور برای خود آسمان و ریسمان میبافت

.. ناکهان متوجه شد مقدار زیادی راه آمده و حنی يك مرد حاضر نشده يك متلك نثار او بکنند ؟ یکی دو تافحش باو بدهد! یا محض نمونه يك «تنه» باو بزند،

روی همین حساب دوسه مرتبه بهوای نگاه کردن بدکانها چند مرد تنه زدند و نفر از آنها از فرط گرفتاری اصلا نفهمیدند بقیه هم مجلس نگذاشتند

... هیکل لات وارو باصطلاح مردانه «آق رضا» جاهل میدون توجهش را جلب کرده زود شلنگ اندازان خود را سر گرم چیزی کرد تا بالاخره بهم خوردند آق رضا با لهجه مخصوص بخود گفت

بقیه درس ۲۸

«رقیه سلطان» ۵۷ سال داشت و تک تک ریش و سبیلهای سفیدی هم درآورده بود ولی هنوز در آرزوی «شوهر» سماق میبکیده مقدار زیادی پول به دعا نویس و جن گیر و بخت کشا داده بود تا بلکه بخت خواب رو خواب رفته اش را بیدار کنند!! ولی نشده بود که نشده بود!

هر وقت یکی از هم جنس های خودش را میدید که چندین شوهر نو کهنه کرده است آه عمیقی میکشید و میگفت:

— منکه میگم دوره آخر زمونه؛ نه خدا واسش عدالتی مونده! نه مردوم قانون (!) سرشون میشه! آخه اکه تو این دنیا مساواته چرا یکی به تنگ دله یکی بدرددل! آخه خواهر منم باید بفهمم این «شوور» که انقدر واسش سرودس میشکی چه کوفت زهر ماریا (!)

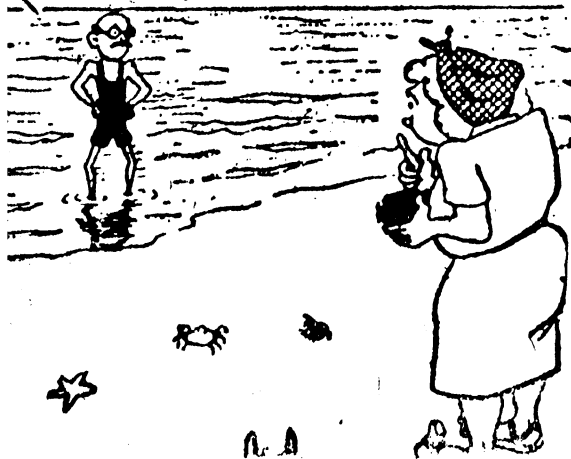
* * *

«شب چارشنبه سوری» رقیه سلطان از خانه تکانی فراغت حاصل کرد و با صد امید راه «سبزه میدان» و «بازار» را پیش گرفت .

این دفعه رقیه سلطان عاصی شده بر خلاف همیشه بدون بیچ و چاقچور بیرون آمده بود و دردل میگفت : رفتن «جهنم» بهزه «شوورا» میارزه (حق هم داشت چون «آتش» را با «آب» میشود خاموش کرد «شراب» هرچه کهنه تر باشد و در خمره ئی «کاردونک» بسته و فراموش شده و گردوغبار گرفته تر بعمل آید نشئه بخش تر

شوهر

بقیه از ص ۲۷



زن بشوهر - عزیزم .. چند کیلومتر!
عقب تریو تا عکسی بردارم که در تاریخ
ثبت شود !!

- هو... ی «دختر»! چته خیلی شنکرلی
کمون کونم شوور، موور، بتورت خورده
جیگر جون :

این حرف جانی تروتازه (!) برقیه
سلطان که پیشانی تنها ترش (!) کمتر از
«هزاردره» نبود بخشید خصوصاً کلمه
«دختر!» و «شوهر!» «جیگر جون!»
اورا برقص آورده بود؛ از خوشحالی در
پوست چروکیده خود نمی‌کنجید.
رقیه سلطان که معتقد بود «تاتنور
گرم است باید نان چسباند» معطلش
نکرده گفت :

— هه هه هه !! — آره قربون شکل
ماهت برم.. تورو میخوام بتور بندازم !!
— عجب غلطی کردم ...
ماشغفته بودیم «تارف!» اومد ،
نیومد داره؛ دیگه نمیدونتسم «متلك» هم
اومد نیومد داره !!

و برای اینکه نبادا کار «بجاهای خطر-
ناك!» بکشد زود درلای انبوه جمعیت
ناپدید شد ...

حرف‌های آقارضا خیلی زیر آرزو آره
رقیه سلطان مزه کرده بود و در خود حس
میکرد مثل اینکه بدش نمی‌آید تا آخر شب
این عمل را تکرار کند. پیش خود میگفت
خوب... امشب دیگه من هیچ ((حسن
بدی (!)) ندارم؟! این سر ناب لامصب
آدمو چقدر جون میکنه، بین این پهلوانه
بمن گفت

((دختر))

پیرمردی تریاکی در کنار پشته‌ئی
از بوته فریاد میکشید :

... آئی بته، بته، بته... هه !! ...

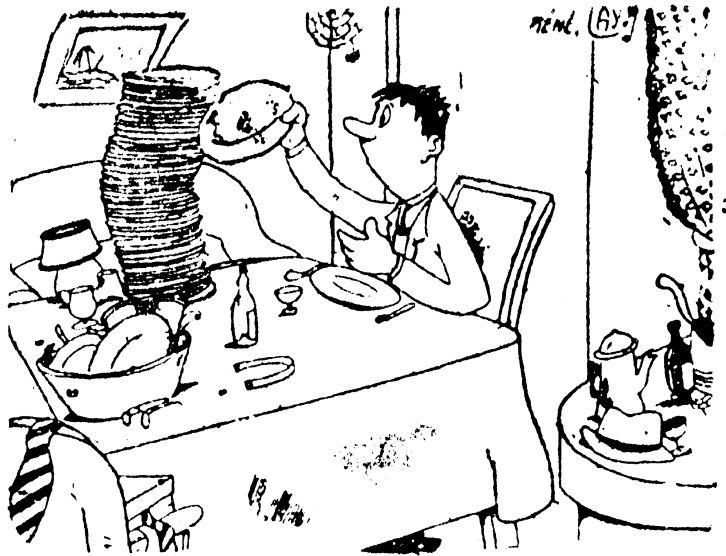
پسر بچه دیگری اسپند می‌فروخت:
... اسفند و اسفندونه، اسفند سی‌وسه
دونه؛ بتر که چشم حسود و بیگونه! ...
هو و كَشَك! ((شووری دوسك!! ..
کندرو نشا، مال کارگشا
اما هیچیک از اینها نمی‌توانست مانع
تفکرات شیرین او بشود ...

از طرف مقابل جانم جوان تنومندی
باعجله داشت میامد، ((تو گوئی روانشد
که بیستون!)) .

رقیه سلطان که در دریای آرزوها غوطه
می‌خورد و بفکر ((شوهر)) آب از لب
ولوچه‌اش راه افتاده بود ناگهان برخلاف
همیشه بدون اینکه بخواهد با آن خانم
بسختی بهم خوردند. خانم جوان باشکاری
چنین گفت

- و اااا... پیره زنه‌ای هاف هافوی چادری روچه

در ص ۲۹



وقتی که خانم بمسافرت میرود

آقا: - سی و پنج ... سی و شش ...

هویدا شد .
 رقیه سلطان در زیر لب گفت :
 اگه بشه اینو بتورا نداخه ، خوب
 تیکه تیکه ؟! باز طبق همان رویه خود را
 مشغول چیزی ساخت و عمدا خود را بچوان
 زد . کلاه از سر و سیگار از لب جوانک افتاد
 و چند تار مو از ریش و سبیل رقیه سلطان
 هم کز خورد
 از همه عجیب تر اینکه آستین چپ
 کت جوان ژیکولو در نخستین برخورد
 بارقیه سلطان از کتش جدا شده بروی
 زمین غش کرد . !!
 ژیکولو بیچاره که پاك بکر شده بود
 با کمال خماری آستین چپش را که نقش زمین
 شده و از حال رفته بود ! برداشت و درست
 کرد و با حالتی برافروخته گفت :
 - عجب مردم بیتر بیتمی هستند !
 اصلا قوانین عبور و مرور را بویانکرده
 اند !
 بشرافت و ناموسم (اشاره به پوشش
 و کراوات) خود قسم باشما پیر زنهای
 بقیه درس ۳۰

(ننه) ؛ زود گورتو از توی
 لوغ کم کن زیر دس و پا
 بیشی .
 ای درد و بلای هرچی پیره زنه
 نت . ! ؟
 خدا داغ شوووو بجگرت
 بناره . ! !
 - واه واه واه . ! !
 پیر خرداره می پیره بین چه زبونی
 داره . ! !
 خجالت از این ریش سفیدش نمیکشه
 مورتشو مته . (عنتر !) کرده !
 - وایسا بینم . مردوم نذارین درره
 الآن فاسقها تو بعزت میشونم !
 از قوای دشمن يك جفت لنگه کفش
 جزار ! بهوا بلند شد . . . بیم وقایع خونینی
 میرفت که رقیه سلطان با کمال زنیّت ! پا
 بفرار گذاشت . .
 يك جوان ژیکولو ی آراسته و (شاید
 هم «پیر آراسته» ! !) که يك سمت سیگار کامل
 در گوشه گلبش آویزان بود و هر چند دقیقه
 مثل (بوك چونس) پکی بآن میزد از دور

چادری را باید کوبید و از آن چند عدد
مادموازل زیبایی در آنفکته تحصیل کرده!
درست کرد ...!

او ... ! مادام حیثیتم (کلامه!)
زالکه دار! کردید! آئی موسیو! غیرتم
(سیکار!) را خاموش نمودید!؟
کز خوردن و سوختن «بعضی جاهای!»
رقیه سلطان، مقایسه، او با «مادموآزل»
فحش هائیکه به رقیه سلطان داده بودند
دست بدست هم داده او را از همه و همه
چیز حتی خود بیزار کرده بود. خواست
بنخانه برگردد ولی از هرچه بیزار شده
بود، از «شوهر» نمیتوانست دل بکند.
گفت: بریم به «فالگوش» هم و ایسیم
و بریم خونه

البته میدانید نیتش نمیتواند غیر از
(شوهر)) چیز دیگری باشد.
آمد سر یک چهار راه ایستاد و
و گوشه‌ها را تیز کرد.

... نخستین کسی که از سرچهار راه
گذشت و صحبتی نکرد بکنفر ((جاهل))
بود که بار فیهش خرت و خرت کیوه های
ملکی را بروی زمین میکشیدند و کسرم
صحبت بودند. چند جمله ای که بگوش رقیه
سلطان رسید این بود:

... ((پری خالدار)) رو که
میشناسی ... ؟

: - - - - -

: - او هون قربن هرچی آدم با
معرفت داره (!) .. هون

بنه - - - اما س امشب بیاد خونه ما ...
بجون تو نباشه، بجون خودم اگه امشب مارو
از خودش راضی نکنه روده، پوده شو
پاره پوره میکنم .. آ.. آ.. ن .. این
خ - - ط، این ... این فال را رقیه
سلطان اینطور تعبیر کرد: که امشب یک
شوهر قشنگ قراره تن او!!! خودش

میآید نوی خانه اش و با بقول «سعدی»:
که «شوهر!» بیای خود آید بکورا. اگر هم
رقیه سلطان را از خودش راضی نکند!؟
خمشور رقیه سلطان میآورد ...

رقیه سلطان دیگر از ذوقش در کوچه
و خیابان معطل نشد و زود بنخانه آمد و شاهش
را خورد.

... همه هل منزل که خوابیدند ...
«کولون!» در حیاط را باز کرد تا «شوهر!»
بدون مانع و هرچه زودتر خودش را به
او برساند! در اطاق خود راهم «چهار
تاق!» باز گذارد. یک دست رختخواب
دو نفری اطلس که بوی نفتالین تندی میداد
در محل مناسبی پهن کرد. این رختخواب را
از چندین سال پیش برای «شب زفاف»
خود در «بخدون!» قایم کرده بود. کاردی
راهم برای وقت مبادا زیر «متکا» جای
داد -

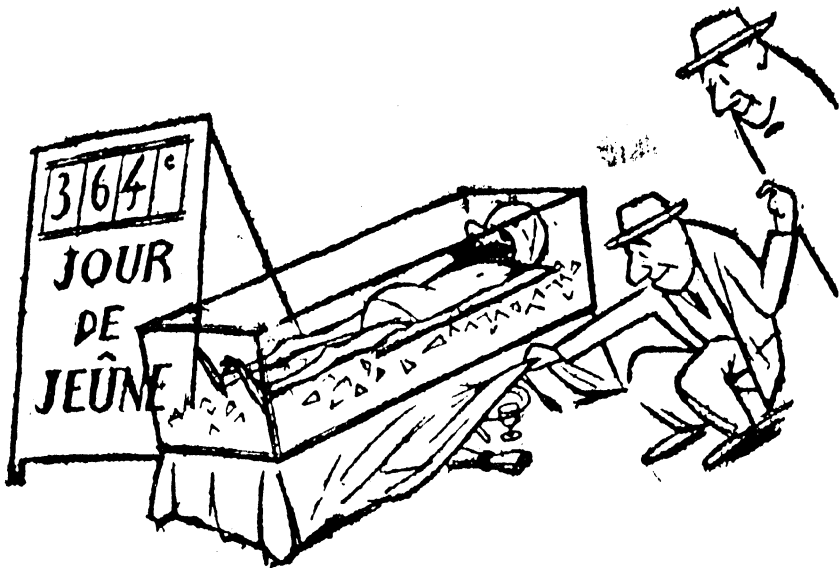
رقیه سلطان در رختخواب آماده به
خدمت دراز کشید

«لامپای هفت» بالای سرش کور
کوری! میکرد. ساعت از ۹-۵-۴-۳-۲-۱
گذشته بود و او که همیشه ساعت هفت و
نیم هفتا پادشاه را خواب دیده بود هنوز
خوابش نمیبرد. افکار درهم و برهمی در
مغزش لول میزد.

... پیش خود فکر میکرد که اگر امشب
شوهره آمد و قیافه او را دید و از همان
دم در برکشت، چطور میشود؟

برای اینکه «شوهر» قیافه او را
نبیند با دست در روی دشت خزیده چراغ
هفت را فوت کرد ... ناکهان صدای خنده
خیالی عده ای زن موهوم در گوشش طنین
انداز شد ...

«لا الاله الا الله» می گفته بزیر لحاف
لغزید ... قدری زیر لب دعا خواند، چندین
بار تیرهای سقف را شمرده از این کار هم
خسته شده بود .. از نوی کوچه صدای دق



مرتاح هندی اعلام کرده که چهارروز است روزه گرفته !!

بمذرت میخوامهم

تعارف بیریا!

شاید از ساده ترین و بی شائبه ترین تعارفهایی که تا حال دیده باشم این تعارف است که در نوع خود بی نظیر است

خیلی معذرت میخوامهم، کلاب پرویتان یک روز به «آب ریز گناه همگانی» رفته بودم مردی آمد و پس از اتمام عمل میخواست تشریف ببرد، طبق معمول دهشاهی از جیب بیرون آورد و به «متصدی» آنجا داد و راه خود را گرفت که برود. اما متصدی مثل اینکه این شخص را دیده باشد، خیره خیره باو نگاه کرد و گفت:

- آقا احمد آقا ... قابلی ندارد!
پول ندهید احمد آقا گفت جواد آقا جان شما نمی شود باید پول بگیری
جواد آقا بیشتر اصرار میسکرد و می گفت جان عزیزتان! اصلا مستراح مال خودتان است! هر وقت تشریف بیاورید قدمتان روی سر(!)
بالاخره جواد آقا دهشاهی را بزور تحمیل کرد و وقتی بیرون میرفت میگفت:

شوهر

دق «قاشق زن» هامیامد. او کاملاً بکر شده بود که... صدای «تلق و تولوق» در کوچه نیش او را باز کرد. رقیه سلطان زیر لب چنین زمزمه میکرد

- تا اینچاما چون کندیم از اینجا بیعدش با تو

«الاغ مشدحسن» نصفه شبی هوس «سبزه» و «صحرا» کرده شبانه از طویله خود بیرون آمده بود و سرش را مثل خر! پائین انداخته و داخل اطاق رقیه سلطان شد.

رقیه سلطان الاغ مشدحسن را جوانی زیبا!؟، بلند بالا! پهلوان، خوش ترکیب سر بزر! پیوسته ابرو؟ بی زبان و خلاصه «غنچه دهان» میپنداشت و می گفت لابد یک خال سبز و قشنگ هم در پشت لبش دل میبزد و بیشتر از همه دانش برای «گوش ظریف» او که حتما در اثر سرما مثل لبو گلی گلی شده بود میسوخت بقیه درس ۳۵

آقا جان، با ما تعارف نکن مانیک پرورده! هستیم، خدا حافظ.

جواد آقا!

بخواندش می‌ارزد

در اصفهان شاعری بوده بنام «صادق ملارجب» . مردم او را شاعری
هزل سرا میدانند ولی اینک چند بیت از آثار آن عالیجناب را نقل می‌کنیم تا
ببینید حرفهای حسابی هم دارد

یار بی آزار من آزار کردن پیشه کن از تو هر کس می‌خرد صد گنج هر آزر را

...

یار من چه کنجشک چو کیرد از رشک متصل بالزند این دل چون کفتر ما

...

هر که منعم کند از عشق در این فصل بهار مثل او مثل گوش خرو یاسین است

...

یار من طفل است و محجوب و فقیر و بی زبان لیک در عاشق کشی ما نند شهر و خولی است

...

صادق ملاحظیب از جور یاران ار نمرود لیک میبیرد اگر این حالت بیپوای است

...

پیری و قحطی و بی پولی و یک کله عیال با وجود همه ل مایل له و ولع با است
عاشق صادق صافی بصفاهان نبود کر بود باز همان صادق ملارجب است

...

گر خدا یار مرا منزل دهد در دیده ام باز اندر دیده من دیدن او حسرت است

...

خرنگار کند عروس گمش واق واق هزار مرتبه بهتر ز تار و طنپور است

...

تا مرا دلبر شیرین صفا هالی هست بشتم قوتی و حالتی و جانی هست

...

درازی شب یلدا و کوچه جلفا کنند بر سر هم نصف زلف یار منست

...

اگر دلبر بگوید تخت کفش من بچشم کن خیالم میرسد چون حاتم طائی کر م دارد

...

بغیر بار محبت هر آنچه بردوش است خدای داند بر صادق است وز رو بال

...

شبی که آن گره از زلف یار باز کنیم خوش است قصه يك موش را در از کنیم

بخواندش میارزد

غباری از گذردای نگار بر سر کویت بمثل مادر، من فکر شست و شوی تو باشم

...

پول مثل ریک من هی صرف هر جادو کنم بلکه از جادو گری بکماج بر آزر و کنم

...

تا نگارم بکند مشق بر روی حلبی تپله کافروه و من همه سمت حلب است

...

و این چند بیت راهم از آن مرحوم به لهجه اصفهانی بخوانید

این دهننت را میخرم صد تا کنج خوان دلم وقتی نمکدان میخواد

...

آخ آخ و آخ آخ و آخ و آخ وجه نداریم، عیال نان میخواد

...

گر استخوان خورم بسر کوی یار به از آنکه نان خانه تو آبگشت کنم ترید

...

شعر مربوط مگو حافظ و سعدی که در صادق ملارجب شعر جفنگش میاد

...

بخت آنکس است رقیبش سقط شود خوشبخت آنکس است با یارش رود بگور

گیرش بیاد صادق ملا رجب به نان رقصی کند معاینه چون خرسهای بور

صد میدان شارا من میدم بآن کاردی ما را بعید قربان سازد بقربانش

یار خمیازه کشد من دو کور چشم شوم باز بینم بکجا است آندهن چون شکرش

کاش قد و سال من میگشت طفلده ساله تا که با یارم شوم همدرس توی مکتبش

خوش است ماش پلو چرب با خورش با یار که لقمه ای زمجبت نهیم درد دهنش

رضا شدم دهم صدهزار کنج فروش که شرقی یارزند سیلی مرادر گوش

طرزی افشار

از دیوان

چو راه عشق راهی برخطر نیست
ز بس آهیدم آهم در جگر نیست
چنان مستبده کش از خود خبر نیست
و گر نه دل خرابیدن هنر نیست
درختی را که سایه یا ثمر نیست
ترحم در دلت جانا مگر نیست

ز روی دوست روئی خوبتر نیست
ز بس اشکیدم آبم نیست در چشم
چه جای ما اسیران کز می حسن
دلی را (می عمارت) گز توانی
همان بهتر که قطند با غیا نش
نیمی رحمی به حال زار طرزی

به کانون هجرت کجا بیده باشم
اگر بیغمت خورد و خوابیده باشم
ز خلد برین اجتنای بیده باشم
سوا لیده باشی ، جوابیده باشم
من از چشم مستت خرابیده باشم
چرا در غمت اضطرابیده باشم
که شفتا لومی انتخاییده باشم

اگر بیتو جانا شرا بیده باشم
خور و خواب بر من حرامیده باشد
اگر باز کویت کشم نیم ماعت
خوش آندم که در بزم وصلت سخنها
تو لایعقل جام حسنیده بادی
به نیم التفاتت چو دل مطمئنند
چه می نقصد از میوه باغ حسنت

بیرحمکی ، ستمگری ، دل سیاهکی
دارم بخونک دلك خود شناهکی
گر بنگری بسویک ما گاهگاهکی

افتاده دل بدامک وحشی نگاهکی
در هجرک عقیقک سیر آبکش بدام
از حسنک تو ذره اکی کم نمیشود

بخواندش هیارزد

همچه بیه عزتم از براسیب غیبش

من که تمام تمام شدم از براخال رولیش

ماچ و موجی اگر کنم لعل لبان رطبش

همرچه خضر میکنم بلکه زیاد تر از او

نمیشود بهاکی و شستگی بدنش

گر آفتاب دوصد بار در حمام رود

که تیک و تیک دل عشق رفت ده فرسنگ

چگونه سر محبت زد دوست خود پوشم

یقین که عمر مرا نیست در زمانه زوال

ننه یار اگر یار دیگری زاید

بدهم یار نیاید دمی در آغوشم

از ریال تازه اگر نه ملکا پر بو کنم

گر که می گوئی بیامن مستعد جز جرم

ایکه گفتمی مثل کر باس من دو حصه ات میکنم

نوکر خالص مخلص همه سرهای گرم

بر سردلبرمن تا یک کل کچلی است

شوهر

بقیه از صفحه ۳۱

نره خری که دربالا ذکر خیرش بود! قدری سرش را با «سبزه» هائی که رقیه سلطان برای عیدسبز کرده بود گرم کرد

... آرزوی «سبزه» اش برآورده شده بود حال بی میل نبود دلی هم از عزای «صحرا»، در بیاورد، حالا اگر «صحرای با آب و علف» باشد، دیگر چه بهتر!

خرم شد حسن باز مثل الاغ (!!) «تلاپ بی!» افتاد کنار رقیه سلطان. اینجا بود که دیگر راز و نیازها و سوز و گدازهای عاشقانه نمی توانست بی سر و صدا بماند!

— ... عزیزم. اکه بدونی من چقدر خوشگلم! مته «به تیکه ماه»؟ ... این «ماه» رو دیدی امشب چقدر رو آسمون «لودگی» می کرد! ... سرمنو دور دیده بود ... ؟

مامانی: درعش راستی و درستیس ... باید اینو هم بهت بگم: به «لیلی» قسم! من فقط «باد فتق» دارم! عزیزم چرا دهنه بوی «جو» میده! مگر خدای نکرده «آبجو» خوردی؟ قربون شکل ماهت برم؟ چقدر دل سنگی! مکه قلب تورو با «گل حرو مزاده» درست کردن؟ منو «اقل لکن» ماچ کن به دونه از آن ماچ های آبدار....

ای بی رحم اکه اینم قبول نداری به ماچ خشک و خالی بکن. نترس. تو این دل شب «خدا» هم خوابش برده فقط من بیدارم و تو.... اونهم برای خاطر «عشق»؟

هر چند دقیقه. بچند دقیقه در میان زمزمه های عاشقانه رقیه سلطان الاغ مشد حسن با کمال بی خیالی در جایی که بخوابم ندیده بود جا بجا می شد

از هر دری رقیه سلطان وارد شد تا بلکه دل سنک آن «جوان خوش هیکل» را نرم کند نشد که نشد

رقیه سلطان پاک از گوره دررفته بود و از فرط شکاری، خودش هم نمی خواست «دست درازی!» کند. صدای جاهل خال کوشی در کوشش بیچید «... اکه امشب مارو از خودش راضی؟ نکونه، روده هاشو پاره پوره می'کونم...»

زیبائی

معلم پیر - وقتی که من میگویم زیبا هستم آیا زمان حال است
کودک - خیر خانم معلم. زمان گذشته است

شوهر

بقیه از صفحه ۱

... رقیه سلطان در زیر «متکا» چیزی می جست ... چند تانیه گذشت ناگهان دست سیاه و چروکیده اش با کاردی که در زیر «متکا» مخفی کرده بود برعت در قلب سنک معشوق (۱) فرو نشست ... الاغ مشد حسن ناله می کرد (و بیخشد) جانش را بشما داد

رقیه سلطان از سینه پشیمان تر چشمش را بسنه بود و می ترسید باز کند. دستش بدسته کاردی که در بدن محبوب، محبوبی جفاپیشه و پر ناز جاداشت خشک شده بود. آهسته آهسته دستش شل می شد

... هوا کرمک و میش بود و در روی آسمان چند تکه ابر سرخابی خود نمائی می کرد... رقیه سلطان بخود جرئت می داده لای چشم خود را باز کرد ولی چیزی دستگیرش نشد: ناگهان با کارد خون آلود در میان رختخواب مثل «مجمعه انتقام و بلاهت» ایستاد (معشوق مقتول) خرد را شناخت.. از فرط خوشی و نا خوشی، از فرط شادی و غم، از فرط خوشبختی و بدبختی قیافه مسخره می مخلوط از کریه و خنده بخود گرفته و دیوانه شده بود
غش غش غش... غش غش غش...

خنده های دیوانه وار او تمام دروهمسایه ها را با طاق اوج جمع کرد
(عشق) - (بدبختی). (دیوانگی) دست بدست هم داده او را (شاعر)
کرده بود ...

... چه اشخاص نازنینی که قربانی عشق می کردند، .. چه خونهای نا حقی که در راه عشق ریخته می گردد

... جنازه خونین معشوق ابهت خاصی به مجلس بخشیده بود. عاشق یا صحیح تر (عاشقه) بادست و بالی که بخون معشوق آلوده گشته بود شرح عشق بازی خود را می داد هر یک از همسایه ها متلکی بار بیچاره رقیه سلطان (معشوق مرده) می کردند:

- خدا نچار نیس اما دروغت رو خوب بهم میندازه

پایان

اینها خرافات است یا حقایق

- ۱ - موقعیکه بین دو نفر نزاعی درمیگیرد ناخنهایشان را بهم بمالید نزاع آنها شدید تر خواهد شد
 - ۲ - اگر ۲ لنگه کفش بر روی هم قرار گیرند صاحب کفش مسافرتری در پیش دارد
 - ۳ - در موقع تناول هر نوع غذایی اگر زن آبستنی سررسید باو هم بدهید زیرا ممکن است مشارالیهها میل داشته باشد و اگر باوندادید حتما چشم بچاهش زاغ می شود
 - ۴ - بچه ای که پدرش در حیات باشد اگر سر مرهم بخورد یتیم خواهد شد
 - ۵ - اشخاصیکه زیاد صحبت می کنند بدون شك سر کنجشك خورده اند
 - ۶ - اگر دو نفر نشسته اند در بین آنها عبور نکنید و اگر ناگزیر عبور شدید قبلا بسم الله بگوئید زیرا که میان آنها جدائی میافتد
 - ۷ - اگر عازم جائی هستید و در موقع حرکت زنی با شما مواجه شد چند دقیقه ای بایستید و بعد حرکت کنید در غیر این صورت زبان خواهید دید
- مرتضی عمارستانی - مقیم آبادان

نیراک دو دزد

دو نفر دزد یکی از آنها بوسیله طناب مشغول بالا رفتن از دیوار خانه شخصی بود دیگری در پائین نگاه میکرد ناگهان صاحب خانه فرار رسید و علت بالا رفتن را جویاشد:

دزد اولی رو بر فیکش کرده گفت این شخص مشتری بنده است و شغلم طناب فروشی است . هر چه میگویم باها این ریسمانها محکم است و پاره شدنی نیست میگوید نه خیر اگر پوسیده نیست امتحان کن ببینم . حال من هم طناب را بدیوار شما آویزان کرده و خود را بدان آویخته ام تا بدانید من دزد نیستم و نمیخواهم طناب پوسیده بمردم قالب کنم !

خدمتکار دهاتی

خانم بخدمتکار - من باید از حالا بتو بگویم که کار این خانه زیاد است زیرا برای ما مهمان زیاد میاید

خدمتکار - خانم نگران نباشید من بکار عادت کرده ام موقعیکه در دهات بودم خوراک دادن گاوها بمهد من بود

آثاری از شعرای همدان

نه یاری حلقه زد بر در نه صبحی خنده بر رو زن
بتـنك آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها

وفا همدانی

* * *

در لعاف فـلك افتاده شكاف
بنـبه می ریـزد ازین كهـنه لعاف

هلاکی

* * *

گفتم روم که چشمت مایل بخواب ناز است
بگشود زلف گفتا بنشین که شب دراز است

هوشی همدانی

* * *

از دوریت ای تازه گل باغ مراد
چون غنچه چیده خنده ام رفت ز باد
گریبان چو پیال پریم در کف مست
نالان چو سبوی خالیم در ره باد الهی اسدآبادی

ماجرای یکی از خوانندگان

روز عید بود یکی از نوارهای خوانندگان را برای صدمین بار از رادیو تهران
میزدند. نوار بر اثر کثرت استعمال از حال رفته بود و صداهای ناهنجاری از وسط
آن شنیده میشد. پرسیدم:

این چه صدائی است؟

یکی از رفقا گفت:

از بس خواننده از بالا خواند و رادیو از روبرو رفت این بار دارد از

می خواند



— (با صدای بلند) — آهای . . . آقای کابیتان . . . بیز عمت اینجا بیا . . .
 کلاه مرا از آب بگیر و بمن بده !!

چند گفتگوی شیرین

(فراموشی)

جواد - چرا بانگشت نخ بسته ای ؟
 منوچهر - خانم بسته که انداختن پاکت او را در صندوق فراموش نکنم -
 جواد - پاکت را انداختی ؟
 منوچهر - خیر - خانم خودش فراموش کرد پاکت را بمن بدهد

خدمت نظام

یکروز ابوالقاسم به فرماندهش سلام نکرد و بجرم این گناه هشت روز زندانی شد
 مرتبه دوم که از زندان خلاص یافت باز یادش رفت سلام کند و هشت روز دیگر
 زندانی گردید . مرتبه سوم که باز فراموش کرده بود سلام کند فرمانده او را احضار
 کرد برسد .

چرا بمن سلام نمی کنی چندبار تا بحال برای این کار زندانی شده ای -
 - آقای فرمانده خیال میکردم با این وقایعی که بین ما گذشته شما بامن قهر
 کرده اید و من نباید دیگر سلام کنم .

(چند سال دارد)

ایرج داشت گردش میکرد خانمی از او پرسید ایرج چند سال داری
 - چهار سال کوچکتر از برادرم هستم .
 - برادرت چند سال دارد .
 - بیست سال کوچکتر از مادرم است .
 - مادرت چند سال دارد .
 - مسأله در همین است که مامان هیچوقت سن خود را بما ن گفته است .

احمد انفرادی

بچه زیرك

آموزگار : خوب بچه ها چهار فصل را خواندیم . حال کدام يك از شما ها می توانید بگوئید بهترین موقع برای چیدن میوه ها چه وقت است ؟
یکی از شاگردان - وقتی که در باغ بازو باغبان در خواب و سلك بسته باشد .

الاغهای گمشده

سه نفر شهری در صحرا بیک جوان دهاتی برخوردند که با کمال عجله میخواستند او را معطل کرده و سر بسرش بگذارند .

اولی که با هر رسید گفت السلام علیکم آقا محمود احوال شما چطور است باین عجله کجا تشریف می برید .

دهاتی جواب سلام داده و گذشت

دومی خود را باور ساندۀ گفت :

السلام علیکم آقای علی احوال شما چطور است باین عجله چرا تشریف

می برید .

دهاتی سری تکانداده و خواست بگذرد

سومی - او را نگاه داشته گفت السلام علیکم آقا رمضان عجله لازم نیست .

کجا تشریف می برید

جوان دهاتی گفت من نه محمود نه علی نه رمضان

من محسن پسر حاجی نقی هستم

سه تا از الاغهای بدرم کم شده است آنها را جستجو میکنم حال شما را پی-دا

کرده ام امامی بینم مال بدرم نیستید .

مال بد

که شدم بنده ، بنده لب او
روی چون صبح و موی چون شب او
قصه های عجیب ، غیب او
گشت تنها مراد و مطلب او
خرج میشد برای يك شب او
جمله شاگرد های مکتب او
سینما رفتن مرتب او
شدم از این عمل معذب او
بردم او را بخدمت (اب) او
با دل خسته ، ماه نخش او

دختری ازدواج با من کرد
ماه و پروین ندیده اند بخواب
با سر انگشت لاغرم می گفت
لیک چندی گذشت و (واخرجی)
فی المثل از حقوق من یکماه
عاقبت مدد پرستها گشتند
پول جیبم مرتباً کم کرد
گرچه او را عذاب، دلکش بود
(بدرم) چون در آمد از ظلمش
گفتم آنکه که دادمش تحویل

این (کثافت) برای خود بردار

مستقلی

مال بد بیخ (ریش) صاحب او!

«زورنگی»

... مہری ہم آنروز جزو اشخاصی کہ انتظار اتوبوس را میکشیدند در ایستگاه ایستاده بود. جوان ژیکولوی دیگری دو قدم آنطرفتر ایستاده بود و با حسرت بسرا پای دخترک می نگریست. مہری ہم تا اندازه ای متوجه او شده بود و شاید خودش ہم می دانست کہ این ژیکولوی خیابان کرد را پسندیده است. اتوبوس رسید مسافرین سوار شدند. مہری و جوان ژیکولو و نیز برتیب سوار شده و از قضا و یا از مهارت آن جوان، مجبور شدند پہلوی یکدیگر در روی یک صندلی بنشینند! ماشین براہ افتاده در طی راه جوانک پی بہانہ میگشت کہ سر صحبت را با مہری باز کند. اتفاقا در این موقع بلیط فروش طلب کرایہ کرد و ژیکولوی مذکور کرایہ دخترک را پرداخت:

— ممنون!

— اختیار دارید خانم! این وظیفہ ماست!

— مرسی!

— راستی خانم ممکنہ افتخار داشته باشم کہ اسم سرکار را بدونم!

— مہری قدری سرخ شد و سیاہ شد و اسم خودش را گفت:

— مہری! .. اسم شما چیہ؟

— بندہ نامم «خوشید!» و خیلی خوشوقتم کہ توانستم باشما آشنا شوم.

در این موقع مہری میخواست بلند شود و از ماشین خارج شود و جوان ہم تظاهر باین کرد کہ منزل منہم در همین ایستگاه است و دنبال مہری از ماشین پیادہ شد. خلاصہ بعد از مدتی کہ راه رفتند و «خوشید!» و راجی کرد. توانست وعدہ ملاقات را برای فردا جلوی «کافہ شیرین» بگیرد!

— مہری! امروز خانوادہ حاجی شیخ اکبر آمدند و ترا برای حاجی خواستگاری کردند. ماہم گفتیم حاضرہ! اگر بدونی چقدر پول دارہ!

— چی؟ .. شیخ اکبر روضہ خون! ابد! .. هرگز. مردیکہ ہر قخور کثیف چہ غلطہا! کول عمامہ و لباسشو خوردین. خلاصہ بیخود گفتید حاضرہ!

«ہرچہ مہری ممانعت از قبول این امر میکرد در مادرش «قہرتاج» اثر نمی کرد و او مرتب اصرار میکرد کہ: مہری! تو باید زن حاجی بشی! مہری دیگر هیچ نگفت و با انتظار آیندہ نشست!

بقیہ در صفحہ بعد

فردا ساعت مقرر خوشید و مهری یکدبگردا جلوی کافه شیرین ملاقات

کردند و باهم بسینما رفتند . در راه مهری ماجرای حاجی شیخ اکبر و خواستگاری او بی میلی و تنفر خود را برای خوشید گفت . خوشید در حالی که لبخند و مزورانه ای بر گوشه لبش خودنمایی میکرد گفت :

— مادر شما فقط برای پول اینقدر اصرار میکنند!

: فقط پول!

: — خوب اینکه چیزی نیست راستش را اگر بخواهید من این حاجی را میشناسم ؟ شما اگر میتوانید . مادرتان را راضی کنید حالا که تنها هستند خود بهمقد حاجی در بیایند . هم من و شما به آرزوی خود میرسیم و هم مادر شما پول مورد لزوم را بدست میآورد و هم تنها نیست ! این طور خوب نیست ! ؟

: واله چی بگم ! حال من بمادرم میگم ببینم چی میگه

: — بله شما بگوئید . منم فردا حاجی را راضی میکنم که بفرستد از

مادر شما خواستگاری کند

... فردا اول وقت خواستگاران آمدند و با زبان بی زبانی از قمر تاج

خانم خواستگاری کردند . قمر تاج خانم که حرف دیشب دخترش را قبول نکرده بود و میگفت دروغ است . اکنون دید که دروغ نیست و حقیقت است . حقیقتی که شاید کمی «مطبوع» هم بود

بالاخره قبول شد و دوز بعد با آزادی قمر تاج خانم را بهمقد ازدواج حاج

شیخ اکبر در آوردند

یک هفته بعد یعنی ده روز مانده با ازدواج مهری و آقای خوشید حاجی آقا تصمیم جدی گرفت که برای زیارت بقم برود و یک هفته بعد برگردد . حاجی آقا رفت و در غیاب حاجی آقا رفت و آمد برای خواستگاری از مهری بعمل آمد ولی گفتند که آقای خوشید اهل اینجا نیست و قوم و خویشهایش در اصفهانند و لذا فامیل حاجی آقا که ظاهرا آشنای خوشید بودند آمدند و از مهری یک خواستگاری «فورمالیته» کردند و یکشب جشن مفصلی گرفتند در دست مهری زیبارا در دست خوشید و یگولو گذاشتند و آنها را با آرزوی هم رسانیدند

پنج روز بعد از این عروسی خوشید تصمیم گرفت با اصفهان برود و فامیل خود

را بیاورد تهران . مهری هم خواه ناخواه رضایت داد

رفتن خوشید با آمدن حاجی آقا مصادف شد

حاجی آمد و مشغول زندگی شد ولی سر مهری بدبخت کلاه رفت از خوشید

خبری نشد که نشد .

بقیه در صفحه بعد

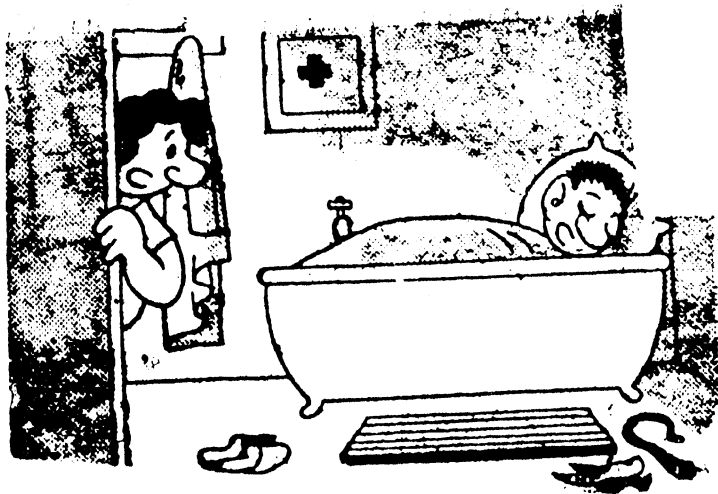
مرد دو زنه

سوزد از آتش جادو پیر مرد دو زنه
وای بر حال دل مادر مرد دو زنه
پسر مرد دو زن خصم برادر باشد
دشمن خواهر خود دختر مرد دو زنه
یکزنش کشک ولبو خواسته و می خواهد
شلغم بخته زن دیگر مرد دو زنه
لنگه کفش از طرفی آید و از سوی دیگر
می خورد مشت و لکد بر سر مرد دو زنه
تا سحر بهر مـداوا بستیزند زنان
کو شبی درد بگیرد سر مرد دو زنه
بسکه جنجال در آن خانه بود و نشود
کرتو یک عمر بکوبی در مرد دو زنه
نمورد جز گنک و نشنود الا دشنام
بی نوائی که شده نوکر مرد دو زنه
آبشاری که به پس قلعه بوده است خجل
در بر چشمه چشم تر مرد دو زنه

با دو همسر هوس همسر دیگر دارد

نشود هیچ سگی همسر مرد دو زنه

یکروز مادرش سراسیمه وارد اطاق مهری که خوشید گرایه کرده بود شد و
بزمین وزمان فحش میداد و قتی مهری جریبان را پرسید گفت
: این پدر سوخته خوشید سر تو خاک بر سر و من را کلاه گذاشت !
امروز حاجی آقا!! وقتی حرفی زد من عصبانی شدم و بسرو رویش پریدم
ناگهان دیدم ریشهایش کنده شد و یکصورت تراشیده جوان از زیرش نمودار شد
با عصبانیت دست بردم عمایه اش را برداشتم زلفهای مرتب « کرنل و ایلدی خوشید
پدر سوخته ظاهر شد. تا او دم حرف بزدم تمام زلفهای دیگر او بالنگه کفش بر سر
ریختند و از منزل بیرون کردند
بله خوشید خان همان حاجی شیخ کبر است! فهمیدی! حالا برو با انتظار خوشید
هزیزت « سماق بک !
محمود خوشنام



آقادر « وان » خوابش برده و « عالم بریان » راسیر میکند!

از ع لیجناب

وسواس

یکی از مومن نماها که دچار وسواس بود روزی که انگشت دربینی خود می کرد، از دماغش خون جاری شد. آنقدر ناراحت شد که همه را ناراحت کرد فوراً انگشت خونی را دور نگه داشت و با عجله نزد قصاب رفت و گفت زود باش این انگشت نجس را قطع کن.

قصاب هر چه اصرار کرد که ول کن بابا. یارو ولیکن معامله نبود. بالاخره قصاب برای اینکه هم حرف او را زمین نزده باشد و هم بیخودی برای خود اسباب دردسر نشود ساطور را برداشت منتها از پشت آن (نه قسمت تیز) ضربتی بر انگشت نجس وارد آورد. مرد که بی طاقت شده بود، وقتی احساس درد زیاد کرد آن انگشت را با کمال عجله بدهان برد و چند بار مکید !!

(اگر خوشمزه نبود ولی يك معنی عالی در برداشت دقت کنید خواهی فهمید!)

از خاطرات آقا معلم

جواب خوب

يك روز یکی از شاگردها پیش من آمد و گفت يك شعر در خصوص جنگل می خواهم آیا شما دارید؟ فکری کردم و گفتم فعلاً که ندارم تهیه می کنم. بعد از او پرسیدم شعری که میخواهی مال خودم باشد؟

شاگرد بدون آنکه نظری داشته باشد با کمال سادگی جوابی داد که او نفهمید ولی من غرق خجالت شدم. میدانید چه گفت؟ گفت:

نه آقا! شعر خوب میخواهم !!

داستان دیوانگان

یکی از بزرگان دارالمجانین را بازدید می کرد. چشمش به مردی افتاد که آنار هوش در همه جای او خوانده میشد. از او چیزهایی پرسید جواب های حسابی شنید ولی آخر پرسید اگر مرخص شوی چه می کنی. مرد (دیوانه) با کمال ادب جواب داد فوراً سنك بر میدارم شیشه همسایه را می شکنم ! .. فهمید یارو خیلی معالجه نشده و بنا بر این بی کار خود رفت . چند دقیقه بعد باز گذارش به همان دارالمجانین افتاد همان دیوانه را دید و همان سؤال را کرد. او باز هم با کمال ادب !! جواب داد : پس از مرخص شدن فوراً مقداری سنك تمیز و قشنگ پیدا می کنم شیشه چندین مغازه را می شکنم ! .. مرد باز هم بی کارش رفت ولی پس از چند سال يك روز مقداری شیرینی ((نذر)) تیمارستان کرده بود باز دیوانه خودمان را دید و با اینکه میدانست چه جوابی خواهد شنید سؤال خود را تکرار کرد . اما دیوانه این دفعه جواب داد پس از مرخصی فوراً ازدواج میکنم ! .. فهمید که دیگر معالجه شده . خوشحال شد پرسید خوب چطور گفت معلوم است . مادرم را میفرستم يك دختر نجیب و خوشگل برایم بیدامی کند. گفت خوب بعد؟ گفت بعد او را بمنزل میآورم ديك شب عروسی می کنم . پرسید چطور عروسی میکنی؟ گفت با او بچله میروم اول تمام لباسهایش را از تنش خارج می کنم و قدری او را می بوسم بعد از میان لباسها «تنکه» او را بر میدارم گفت بعد چه؟ گفت . هیچ! آنرا بدست میگیرم و از میان آن «کش کمر» را بیدامی - کنم .. گفت بعد چه؟ گفت آنوقت باکش کمر يك «تیر کمان» درست میکنم پرسید بعد چه میکنی. گفت : آقائی که شما باشید : با آن تیر و کمان ... شیشه های مردم را می شکنم !!

در می آورد مرد از راهنما پرسید : این آقا چه میکند راهنما گفت بخيال خودش ماهی میگیرد چون که سابقاً شغلش ماهیگیری بوده است تماشاچی جلورفت و بدیوانه گفت عمو جان امروز خیلی ماهی گرفته ای؟ جواب داد معلوم می شود تراز من دیوانه تری آخر احمق جان تا بحال شده است که از شیر و شومی هم ماهی بیرون بیاید!؟

باز هم داستان دیوانگان
مردی بتماشای دیوانگان رفته بود توی یکی از اطاقها دید دبو نه ای جلوی طشت بر از آبی نشسته است شیر رو شوئی راهم باز کرده بود و آب بشدت توی طشت میریخت دیوانه تر که ای هم بدست گرفته بود نوک آن چوب قطعه نخسی بسته و يك سنباق قفلی هم بآن کره زده بود و نخ را دائم در طشت فرو میکرد و

کردی کرمانشاهی

« مرای » بی روز کردی نفر که مهمانی بی قصه کردیا .
یارو تواست و خوی تعریف کی وت ایبه و ولایت خومان تا بتوایت قوم
و خویش دریمن .

افراد فامیل ایبه اصلا حساو یان معلوم نیه
مثلا مه پنج عمه - چوار خاله - هشت خا لو - هفت عمو - پنج آموزا
شش دختر عمه درم .

بعد تواست کمی شوخی بکی وت :
اما خیال نکم سر کار قد ایبه قوم و خ-ویش داشتوت چونکه پدر و
مادرتیش معلوم نیه .

مرای ، ارای یه که ورو نیچو، وت :
آقا یه چه فرما یشیکه کیت :
قربان : مه علاوه بر اوانه که وتیت

پنج دالك و ده بوك درم !!
« گلی اسد »

نامه فوتبالیست به محبوب به اش

عزیزم، هرچه صبر کردم مانند «توپ فوتبال» بطرفم آئی ، نیامدی و
مجبورم ساختی بدنبات بدوم تا بلکه بتوانم برتوفائق شده و از « دروازه »
قلبم عبورت دهم ولی متاسفانه «تیم» وجود من درمقابل «حملات» تو بقدری
ضعیف است که یارای مقاومتی درخود نمی بینم

آروز که ترادیدم وپابه «میدان» عشقت نهادم تو با يك « شوت »
محبت خود را در دلم جای دادی و من بدبخت را تنها به «باس» های نگاه خود
دلخوش نمودی

، گرچه من از «تمرین» دلربائی تو بیخبر بودم و نمیدانستم بهراتب از
من قوی تری ولی هیچگاه رهایت ننمودم ودر مقابل «ضربات» «توپ» بیمهریت
ایستادگی کردم .

من درزندگی نا امید نبوده ویقین دارم آخرالامر برتو پیروز گشته و جبران
شکستهای قبلی را خواهم نمود

دوستدارت «دروازه بان»

نوشته - کریم عجم پور - آبادان

قارچ !!

دیدم بسری که از جمالش صد دختر همچو ماه حیران
وز خوبی روی بیمثالش صد خانه عقل و هوش ویران
یوسف صفتی که رهگذر ها انداخته از پیش نظر ها
از نرکس چشم مست جادوش مستان همه می شدند هشیار
خلقی شده ز آن لبان پر نوش مفتون جمال و صنوع دادار
مانند هلوی پوست کنده بس آب بهر دهان فکنده
با این همه حسن و دلربائی عمامه کوچکی به سر داشت
چون زاهد و منتهی رهائی لباده و یک عبا به بر داشت
با اینکه نداشت بر زنج ریش با اینکه گرفته در کف خویش
نملین بیای بر حنائش بد کوچک و زرد (همچو چاکر!)
معلوم شد اینکه از خدایش باشد ز چنین جمال شاکر
زیرا که یکی دعاهم میخواند صد حمد و ثنا بلب همی راند
گفتم: بچمن گیاه خود روی از بهر گل است آفت جان
بهر چه نهی به سبزه روی این قارچ که تا بروید اینسان
بردار ز سر عمامه خویش چون قارچ ساز خویش از این بیش
تو تازه جوانی از چه داری این راه و روش چو مردم بیر
چمن معتکفان دیر، باری سر را از چه رو فکنده ای زیر
زاهد که خود اینطریق بنمود خواهد که برد ز مردمان سود
از گفته من بسی بر آشفت انسان که ز مشرکان بیدین
گفتا که پدر مرا چنین گفت ای ملحد و فاسق و ملاءین
و اینگونه کنم که از تو ابم در حشر هزار سود یابم
گفتم پدرار بد تو را خواست او نیست پدر که هست دشمن
او خوبشتن اینچنین بیمار است تا پول در آورد از این فن
گر راه بهشت هست این راه ما را ز بهشت هست اگر راه

چند شعر خوب

اگرچه نیست بوصول تو دسترس ما را
همان که طالب وصل تو ایم بس ما را

گاهی

...

ایکه می بررسی ز من کان ماه را منزل کجاست
منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

هلالی

...

آنانکه دل به غیبت ما شاد می کنند
باری بدان خوشم که مرا یاد می کنند

حاجی تهرانی

...

آن غنچه که گل کشت دگر غنچه نکرد
وین طرفه لب یار گهی غنچه گهی گل

؟

...

افتاده به پا زاف سمن سای تو از چیست
دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

قنائی

به میزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

فتائی مهدی

از قدما

«طالب علمی، مدتها پیش مولانا مجدالدین درس می خواند و فهم نمی کرد مولانا شرم داشت که او را منع کند روزی چون کتاب بگشاد، نوشته بود: «قال بهترین حکیم» او بتصحیف می خواند: «قال بهزین چکنم» مولانا برنجید گفت: به زین آن کنی که کتاب درهم زنی و بروی و بیهوده در دسرما و خود ندھی»

مهمان گم رو

وقتی ظهر شد خانم قدری غذا در بشقابی کشید و کنار گذاشت . آقا برسید این چیست ؟ خانم گفت :

برای بچه هاست که خوابیده اند . آقا که خیلی مهمان نواز بود گفت : نه ! نه ! همه را بکش سر سفره ببریم لابد چیزی زیاد میآید آنرا برای بچه ها نگه دار .. همه غذا ها را سر سفره بردند . مهمان که کمی « کم خوراك » بود شروع بخوردن کرد .. از این ظرف و آن ظرف « مختصری » برمیداشت و بدهان مبارك سرازیر میفرمود ..

يك وقت صاحبخانه نگاه کرد دید آقاي مهمان مشغول بلعیدن سبزیها و پیاز هاست و حتی مقداری پیاز و ترپ هم که در گوشه ای چرت می زدند ، نیز از دستبرد جناب مهمان محفوظ نیست و بالاخره در سفره ، با آن همه غذا ، چیزی باقی نماند !

صاحبخانه اشاره به سفره غارت شده کرد و گفت : بفرمائید . بفرمائید میل کنید .. مهمان جواب داد چیزی نمانده که بخورم ، صاحبخانه گفت چرا ، چرا ، میل بفرمائید چنگال . قاشق ، بشقاب ، سفره را میل کنید . من مادر مرده دیوانه احمدی را بخورید که بحرف زخم گوش نکردم و بچه ها را بی غذا گذاشتم !

از دیوان میرزا اشتها

بگذرد

هر نفس نقش کبابم در برابر بگذرد
در فراق مرغ بریان هیچ دانی حال ما
زنده میگردم دگر ره بر سر خاکم اگر
کوجوان بختی که بتواند بازار جهان
چون هوای قندیم بر سر قندش شب تا سحر
بی گزر زرد و ضعیف و لاغر اندر بهار
هر کسی در مزرع دل کاشت تخم خربزه
کله پاچه صبح اگر سرگشته را افتد بدست
آشتم اندر دل افتنند دودم از سر بگذرد
پهلوی شاهین اگر مسکین کبوتر بگذرد
بوئی از حلوای چرب روح پرور بگذرد
از هوای بشمك پیر مومر بگذرد
بانك آه و شیونم از چرخ اخضر بگذرد
تاچه بر جانم زمستان از چغندر بگذرد
باید از کاو والاغ و اسب و استر بگذرد
از سرتخت جم و از تاج قیصر بگذرد

پیشخدمت و مشتری

مشتری - آقا خواهش میکنم بفرمائید چه خوراکیهای را دارید

پیشخدمت - هم چیز از قبیل کتلت

مشتری - بسیار خوب يك ظرف کتلت بیاورید

پیشخدمت - آقا کتلت چند نوع موجود است بفرمائید کدام را میل دارید.

مشتری - بگوئید به بینم چند قسم دارد.

پیشخدمت - کتلت دسته دار - کتلت بی دسته - کتلت دم دار - کتلت بی دم.

دست چشم دار - کتلت با حیا - کتلت بی استخوان - کتلت لاغر - کتلت چاق - کتلت

مونت - کتلت مذکر - کتلت سبیل دار - کتلت بی سبیل - کتلت زبان دراز - کتلت بی زبان

مشتری - آقا خواهش میکنم اول يك قرص آسپرین برایم بیاورید و بعد هم

يك ظرف کتلت بی زبان زیرا من حوصله حرف زدن ندارم.

نوکر

ارباب به نوکر تو کار نمیکنی بروای پدر سوخته

نوکر - خدایم را از بدری و اربابی زوال نیاورد

پزشک جدید

مریض - آقای دکتر مثل اینست که کر به تو گلوی مرا پنجه میزند.

دکتر - من در این مرض متخصص نیستم بسک من رجوع کنید

فورا میرسی

اولی - چکنم که زودتر ببیمارستان برسیم؟

دومی - این اتومبیل را که میآید می بینی؟

اولی - بله

درازش بایست فورا به بیمارستان میرسی؟

چشمید نورای

«سرگشته»

نصیحت!

حدیث مطبخم از سیر تا پیاز کنیید
بقدر ده قدمی زود پیشواز کنیید
زانچنان گس و از قولش احتراز کنیید
خطاست عرض هنر پیش اهل راز کنیید
که باید که قنادیم دراز کنیید
کفن ز پشمک و آنکه بدن نماز کنیید
دری بروی من البته زود باز کنیید
حذر ز مرده خور بد تر از گراز کنیید

در انجمن دهن از هر سخن فراز کنیید
چو سفره وارد مجلس شود بپا خیزید
کسیکه گفت بود بهتر از بلو نخود آب
کسی ز باطن دلمه چومن خبر ندهد
چو میروم ز جهان دست من بدامنتان
دهید غسل ز افشوره های شیرینم
و گر شود ز کرم از دکان قنادی
ولیک این مهل از هر کسی نهان دارید

گر

خانم پیری در اتوبوس رو بروی خانم خیلی متجددی نشسته بود . خانم متجدد ، چنانکه رسم و شیوه این طایفه است ، سقزمیجوید و دهانش چون چرخ فلک حرکت میکرد .

پیرزن مدتی بدهان او خیره شد ، و عاقبت سر را پیش برده گفت : خانم ببخشید که بشما جواب ندمم گوشم قدری سنگین است ، خواهش میکنم کمی بلندتر صحبت کنید .

معنی ورشکستگی

بچه تاجر - باباجون ورشکستگی یعنی چه ؟

بابا - یعنی انسان هر چه پول دارد بگذارد توی جیب شلوارش ، بمدکت خود را به طلبکارها بدهد و بگوید دیگر چیزی ندارم .

جلسه امتحان

معلم تاریخ از دخترها میپرسید :

مادر حضرت موسی کی بود ؟

يك دختر دست بلند میکند معلم میگوید شما بگوئید . دختر پاسخ میدهد

مادر حضرت موسی دختر فرعون بود ؟

معلم : نه اشتباه میکنید دختر فرعون حضرت موسی را روی نیل در يك سبد

پیدا کرد و او را بزرگ نمود !

دختر باخونسردی - دختر فرعون دروغ گفته بود ، میخواست آبرویش نرود

و پدرش نداند چه حقه ای زده است !!

احتیاج تام

طلبه ای احتیاج تام برداشتن آفتابه داشت هر چه در مستراح پوشیده ای را

زد جوابی نشنید بسختی در را بهم زده و باز کرد کسی را ندید غرغر کنان گفت :

میمردی جواب دهی که کسی نیست .

فواید نباتات

آموزگار - رحمت - بگو به بینم فواید نبات چیست ؟

رحمت - آقا نبات را در آب جوش موریزند و برای درد دل خوبست .

کارت دعوت

- شما برای چه استخوانها را جمع می کنید ، مگر سگها را دعوت

بشام کرده اید ؟

- بلی ؟ مگر کارت دعوت برای شما نرسیده است ؟

خوشه‌ز گیها

«مهدی سهیلی» را اشخاصیکه بافکاهیات سروکاردارند می شناسند زیرا این جوان باذوق درنظم وشرنکاهی بدطولانی دارد و غالباً مضامینی مییابد که خواننده را بی اختیار وادار بخنده میکند .
درمعاشرت هم سهیلی همین خاصیت را دارد یعنی بهرمحفلگی که وارد می شود «نوشته‌های شفاهی» او تولید خنده‌های بیابمی میکند .
برای اینکه نمونه‌ای ازذوق او را به بینید اینک چندلطیفه شیرین از کتاب «خوشه‌ز گیها» را که ازتالیفات اوست وازطرف بنکاه مطبوعاتی امیرکبیر بطرزنظیسی بچاپ رسیده نقل می کنیم . بقیه را خودتان در کتاب مزبور (پس از خریداری) بخوانید :

۱- روتو بنداز

مردشوخی دردکان عرق فروشی رفت وگفت

- مسیو «عرق» داری ؟

مسیوگفت : بله ! عرق دارم

گفت : - پس روتو بنداز ! نجائی

۲- بند تنبان و توتون

دوره کردی هم توتون وهم بند تنبان میفروخت

یکی باوگفت : آخر بند تنبان و توتون باهم جور نیست کاسب باید چنشش جور باشد .

دوره کردگفت خیلی هم خوب دوره

آنمردگفت چطور دوره ؟

دوره کردگفت : این توتونهایی که من میفروشم تمام تنده و تاحقه ناف را

میسوزانه و هر کس يك بسته از این توتونها را از من بخره سرفه اش میگیره و پس از سه چهار تا اهن واوهون بند تنبانش پاره میشه و مجبوره يك بند تنبان هم از من بخره !!

۳- پدر و پسر

باغبانی به بچه‌ای که در باغ روی درخت سیب مشغول چیدن سیب بود گفت

- پسر چرا رفتی بالای درخت ؟ الان میروم باآقات میگم !

بچه گفت : اگر میخواهی باآقام بگی، آقام بالای درخت زردآلواست !

۴ - جواب حسابی

آموزگار بدانش آموز- بگو بینم قبل از شاه عباس اول چه کسی در ایران سلطنت میکرد ؟
دانش آموز - شاه عباس صفر !!

۵- طبیب خواب آلود

دو ساعت بعد از نصف شب زنی درخانه طبیبی را کوبید . طبیب از خواب بیدار شد و باحالب خواب آلودگی دم در آمد و گفت چه می خواهید زن باعجز و التماس گفت :

- آقای دکتر بدم برسید ، بچه کوچکم موقع خواب دهنش باز بوده و يك موش در شکمش رفته . دکتر خواب آلود گفت :
- فوراً به منزل برگردید و يك بچه گربه را در نصف استکان شربت قند خوب حل کنید و باو بخورانید !

۶- بوسه سفارشی

خانم - صغری ، من بچشم خودم دیدم که فرانسواست ترا بوسید
خدمتکار - بله خانم ، یکی از اقوام باپست سفارشی - رای-م يك بوسه فرستاده بود !

۷- کم حرفی

- دیشب خوابم نبرد و تمام شب را زخم صحبت میکرد
- در باره چه ؟
- در باره اینکه خیلی کم حرف است !!

۸- بزرگترین دروغ

دو نفر رفیق شرط بستند که در ک- و تا هترین جمله بزرگترین را بگویند
اولی گفت :

روزی از کوچهای میگذاشتم ، صدای فریادی شنیدم ، مردی بقصد خودکشی از طبقه پنجم عمارتی خود را زیر افکنده بود ولی همینکه دوسه متر مانده بود بزمین برسد زندگی مشقت بار زن و فرزند خود را پس از این خودکشی بنظر آورد و راضی نشد که آنها را بیچاره کند ، لذا دو باره از بین راه برگشت و بهمان طبقه پنجم مراجعت نمود !

رفیق دومی خنده ای کرده گفت : تو دروغ بزرگی گفتی اما می دانی آن مرد که بود ؟

- نه

- من بودم !!

۹- کدای پولدار

کدا - آقايك قران در راه خدا بمن بدهيد
تاجر - الان چك گرفته ام و ميخواهم بروم بانك
کدا - پس لطفا يك قران را بحساب بنده بشماره (۳۲۰۱۱) بگذاريد

۱۰- غيبت تاريخي

آخرين ساعتی که (قاسم) توانسته بود سر کلاس حاضر شود درس تاريخ بود و معلم در خصوص
« انقراض صفويه » صحبت ميکرد از آن بيمد قاسم مريض شد و تا چندی
نتوانست سر کلاس حاضر شود. وقتي - که معلم از او پرسيد از کی تا بحال غايب
بوده ای ؟ جواب داد از موقع « انقراض صفويه » !

۱۱- چشم گربه !

مرد متمولی که يك چشمش مجروح شده بود به بیمارستان رفته گفت :
حاضرم هر چه خرج دارد بدهم که يك چشم خود را از دست نداده باشم. یکی از
جراحهای ماهر گفت :

باید این چشم را در آورد و چشم دیگری بجای آن گذاشت
لذا گربه ای را گرفته کشت و چشم او را بجای چشم مريض پیوند کرد .
چند روز بعد که از بیمارستان بیرون رفت هر کسی که احوال چشمش را ميپرسيد
می گفت چشم هایم در بيداری خوب کار می کند ولی موقع خواب چشم بيدار می
ماند و باطراف نگاه می کند که به بیند موش از کجا بیرون می آید

۱۲- مصيبت

اولی - شما ديشب شام چه داشتيد ؟
دومی - هيچي
اولی - خوش بحالتان
دومی - چرا ؟
اولی - برای اينکه ما ديشب « هيچي » داشتيم باضافه شش نفر مهمان ! !

۱۳- همکاري

اولی - رفيق کجائنی ؟ چه کار می کنی ؟
دومی - زیر دست داداشم کار می کنم
اولی - داداشت چکاره است ؟
دومی - بيکار !

۱۴- در آرايشگاه

آرايشگر با تبخ کندش مشغول تراشيدن ريش مشتري بود و مرتب صورتش
را می برید و از آن خون سرازير می شد

سالمانی برای اینکه مشتری را از توجه بغونهای صورتش منصرف کند باو
گفت : شما چندتا برادر هستید مشتری گفت : - اگر من جان سالم بدر برم
جمعا دوتا !

۱۵- از ماه دوم

شخصی بیک آموزشگاه موسیقی رفت و گفت می خواهم ویلن زدن را تعلیم
بگیرم لطفا بفرمائید ماهی چقدر باید پردازم ؟ مدیر آموزشگاه گفت ماه اول
(پنجماه تومان)) از ماه دوم ((بیست تومان)) جوان فکری کرد و گفت :-
بسیار خوب ، بنده از ماه دوم خدمت می رسم !

۱۶- در تیمارستان !

دیوانه اولی- من نادرشاه افشارم !
دیوانه دومی- منم شاه عباس کبیرم !
دیوانه اولی- عجب معلوم می شود تاریخ نمی دونی ما دو نفر که معاصر
هم نبودیم ؟

۱۷- دروغ شاخدار

در مجمعی از یک نفر که صدای حیوانات را خیلی خوب تقلید می نمود صحبت
می کردند، یکی گفت :
او که چیزی نیست من دوستی دارم که تقلید در کردن بی نهایت استاد است
واگر نصفه شب صدای خروس را در بیاورد خورشید طلوع می کند !

۱۸- در عالم مستی

مستی در ساعت ((دوازده)) شب از جلو مجلس شورایی می گذشت چشمش
به ((ساعت)) سردر مجلس و صندوق پست که زیر ساعت قرار دارد افتاد و در عالم
مستی گمان کرد ((قیان)) است
لذا تلوتلوخوران نزدیک صندوق پست رفت و بکفران در صندوق انداخت و
بساعت نگاه کرد و گفت :

عجب ، چرا وزن من ((دوازده کیلو)) شده !

۱۹- احمق

مردی مریض حصبه ای در منزل داشت و صدای سوز و آواز را دیورا هر چه
تمام تر بلند کرده بود و در اینوقت با اداره رادیو تلفن کرده و گفت :
آقا ! دستور بدهید، این آوازه خوان قدری آهسته تر بخواند مگر مریض داریم !

۲۰- دهاتی

دهاتی بیک کوسقند برای اربابش هدیه آورده بود و ارباب دستور
داد الاغی در عوض باو بدهند . دهاتی با سادگی گفت
ارباب جان اختیار دارید شما خودتان برای ما از صد تا الاغ بیشتر
ارزش دارید !

کله خراب

شراب ناب کجا شیخ ابوترات کجا

«ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا»

حدیث شاب شدن از کجا و شیخ کجا

بره اشاره و لبغند شیخ و شاب کجا

سر تمام تراشیده و عمامه کجا

کلاه و زلف بر از چین و بیچ و تاب کجا

دده رقیه کجا و درون خانه کجا

کلاه و چتر کجا پیچه و نقاب کجا

کلوپ رقص کجا و درون خانه کجا

ننه ربابه کجا نغمه رباب کجا

لب تنور کجا و خزو سمور کجا

سرفقیر کجا روی تخت خواب کجا

کلام خواجه کجا حرف پوچ بنده کجا

مقام بنده کجا کله خراب کجا

روحانی

تلگراف

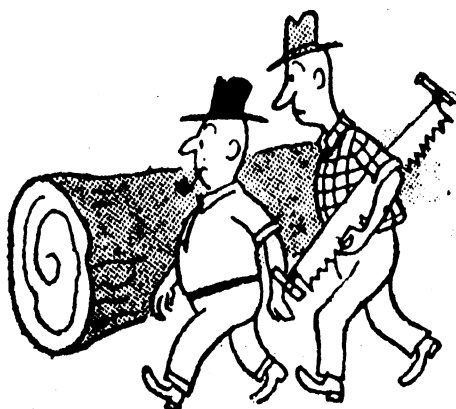
اماد عز یزم در این ۱۰ روز که بمسافرت رفته ام نیمی از رزقم کاسته شده فردا حرکت

(مادرزن تو) جواب داماد بمادرزن

- مادرزن عزیزم با این ترتیب ۱۰ روز دیگر هم بمانید.

(داماد شما)

داستان بدون شرح



بقیه در صفحه بعد

مسن ترین خانم ها

در يك شب مهمانی عده ای از زنان بر حرف دور هم جمع شده و در هم و بر هم صحبت میکردند، صاحبخانه که سرش از صدای آنها بدوران افتاده بود همه را امر بسکوت داد و نفت: اکنون تقاضا میکنم یکی از خانمها که از همه مسن تر است داستان خوشمزهای برای ما تعریف کند.

تا چند ساعت هیچگونه صدائی از آن مجلس بیرون نیامد! و بدین ترتیب سکوت و آرامش در آنخانه حکمفرما شد

یا هست یا دیوانه

زنی چهل پنجاه ساله چادر نمازی که کسی رغبت نمیگردد رویش را ببیند بسا عجله و نفس زنان خود را بیاسبان رساند و در حالی که مردی را نشان میداد گفت - این آقا مدتی است دنبال من افتاده یا مست است یا دیوانه ! باسبان پس از اینکه سر و وضع هر دو را بدقت بازرسی کرد رو بزنی کرد و گفت راست میگوئید من هم با شما هم عقیده هستم !

غیبگویی

غیب گو - تا سه ماه دیگر اتفاق عجیب و تازه ای در کره زمین روی خواهد داد .

مشتری - شما چهار سال است این حرف را میزنید و تاکنون هم اتفاق نیافتاده است .

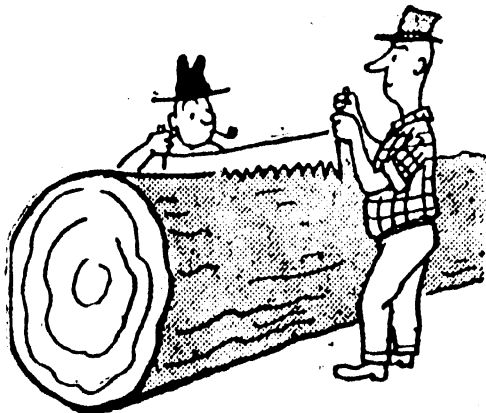
غیب گو - من آنقدر پیشگویی خود اطمینان دارم که تا بیست سال دیگر هم سر حرفم باقی خواهد بود .

داستان هستان

دو نفر مست آخر شب مقابل تیر چراغ برقی که اعلان بزرگی در بالای آن نصب شده بود رسیدند و چون قادر بخواندن اعلان از پائین نبودند یکی از آنها بدیگری گفت :

- خوبست تیر را بزمین ببندازیم و بعد اعلان را بخوانیم دومی پس از این که لبخند تمسخر آمیزی زد کفشهای خود را بیرون آورد و بالای تیر رفت و مشغول خواندن تابلو شد روی تابلو نوشته بودند « خود را باین تیر نمالید رنگی میشوید ؟

بقیه از صفحه قبل



بقیه در صفحه

تاسف خواستگار

پدر دختر بچوان خواستگار گفت :
تصمیم دارم بهر يك از دخترهايم پس از
شوهر کردن مبلغ بیست هزار تومان
چشم روشنی بدهم
چوان خواستگار لرزی کرده و
آهی کشید .

پدر دختر علتش را سؤال کرد .
چوان جواب داد تاسفم از این است اگر
ممکن بود هر سه دختر شما را بگیرم هر
سه چشم روشنی نصیب من میشد

دو نامه

نامه اول - دوست عزیزم مدتی است که از تو بیخبرم امیدانم مرده‌ای یا زنده‌ای اگر حیات‌داری خواهش میکنم صد تومان قرض مرا بفرست که بآن احتیاج دارم با تقدیم احترامات فائقه تقی

نامه دوم - دوست بهتراز جانم امیدوارم که سلامت باشی من مدتی است فوت کردم امیدوارم که مرا خواهید بخشید قربان تو مهدی

در دفتر اداره

- آبا اینجا کارمندی بنام «حسین دفترپور» دارید؟

- بله چه فرمایشی است؟

- میخواهم اگر ممکن باشد، او را ببینم. من پدر بزرگش هستم.

- امروز ممکن نیست از اداره بیرون رفته است؟

- عجب: کجا رفته؟

- رفته است تشییع جنازه شما....

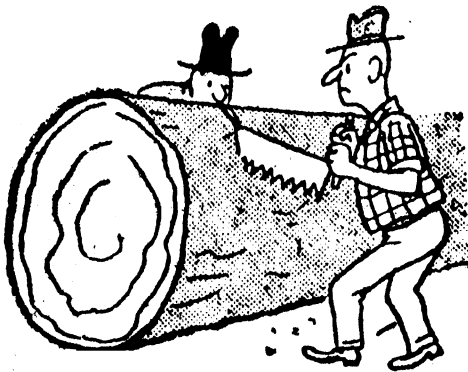
خبیر مرک

میگویند استادان حواس درستی ندارند. یکروز یکی از آنها وقتی وارد خانه شد، زنش بجلو آمد و گفت: الحمدلله که آمدی روزنامه‌ها نوشته‌اند که تو مرده‌ای استاد بطرف کتابهایش رفت و گفت پس یادت باشد که فردا صبح بمن یاد آوری کنی حتما به مجلس ختم بروم

صحبت دوستانه

اولی - من امروز احتیاج مبرمی بدویست ریال پول دارم اگر رداری کار مرا راه بیانداز میدانمی که من فقط خواهش خود را بنویسم. دومی - از لطف تو متشکرم - مطمئن باش که وقتی بمن چیزی میگوئی مثل این است که اصلا حرفی نزده‌ای!

بقیه از صفحه قبل



بقیه در صفحه بعد

آرزوی بی مورد

مردی بخانم جوانی که سگ کوچکی را در بفل داشت رسید و برای خوش آیند زن گفت - به به! چه سگ قشنگی، ای کاش من بجای او بودم.
خانم متاسفانه این سگ هار شده و میخواهم باوسرم ضدهاری بزنم.

انتظار

مشتری زبصاحب رستوران - آقا من مدت‌ها است که در انتظار غذایم
صاحب رستوران - بکدام کارسون سفارش غذا داده‌اید؛ بهمان که موی
سرش سفید است ؟
مشتری - بلی ولی آنوقت که من سفارش غذا دادم موهایش سیاه بود.

باادب و جدی

مادر « فریدون » هنگامیکه میخواست از منزل خارج شود پسرش
ساله‌اش گفت : اگر کسی تلفن کرد ، گوشی را بردار و بگو ماما من منزل نیست ؛
اگر مایل هستید نام و شماره تلفن خود را بگوئید اما خیلی مودبانه و با لحن جدی
حرف بزن. چند دقیقه پس از خروج مادر زنك تلفن صدا کرد ، فریدون گوشی
را برداشت و گفت ماما من منزل نیست ، اگر مایل هستید نام و شماره تلفن خود را
بگوئید اما خیلی مودبانه و جدی .

ازدواج سینمایی

ستاره سینما بیکی از دوستانش تلفن می کرد - امشب بخانه ما بیا ! میخواهم
شوهرم را بتو معرفی کنم .
خیلی خوب - می‌آیم چون من علاقه زیادی با شنای باشوهرهای تو دارم .

حیله اسکاتلندی

پیرمردی نزدیک اسکاتلندی رفت و باو گفت : دوست من تقاضایی از تو
دارم آیا قول میدهی که آنرا انجام بدهی؛ اسکاتلندی لختی بفکر فرورفت و بعد گفت
بلی . ولی من تقاضایی از تو دارم آیا قول میدهی آنرا انجام بدهی؟ پیرمرد گفت
بلی . اسکاتلندی گفت بسیار خوب تقاضایت را بکن : پیرمرد گفت تقاضایم اینست
که صد تومان پول بمن قرض بدهی . اسکاتلندی گفت : بسیار خوب و پول را باو
داد و گفت :

حالا تقاضای مرا گوش کن . پیرمرد گفت بگو انجام میدهم . اسکاتلندی گفت
تقاضای من اینست که صد تومان پول نقدی که بتو دادم همین‌الساعه پس بدهی !

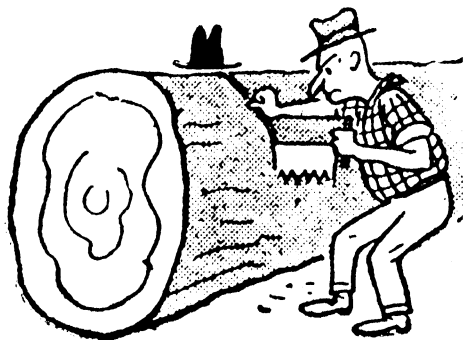
رنك

مريضی پیش دکتر رفته تعریف می -
کرد: پارسال رنگم بکلی زرد شده بود
بعدا چشمهایم گلی راسبز، و سبزر اگلی
تشخیص میداد

- امسال نیز در بدنم دانه‌های آبی
رنك پیدا شده و موهای سرم نیز سپید
میشود و همه چیز را سیاه میبینم.

دکتر حرف مریض را قطع کرده و
گفت آقا چون شما عوضی آمده اید بهتر
است خودتان را بیک متخصص رنك
نشان بدهید.

بقیه از صفحه قبل



بقیه در صفحه بعد

حرفهای خوشهزه

دلدار زیبا

آقای «دلخسته» که بتازگی عاشق خانم زیبارغسار شده بود بکروز آهسته برادر معشوقه اش گفت: هوشنگ جان، اگر یکدسته از موی خواهرت را بسرایم بیاوری پنج تومان بتو خواهم داد بر چه فکری کرد و گفت: اگر ده تومان بدهی حاضرم اصلا کلاه گیس خواهرم را برایت بیاورم.

داستان دیوانگان

یکی از ساکنین دارالمجانین بکروز از صبح تا شب مشغول ساختن يك دیوار آجری در گوشه ای بود غروب که شد دیوار چند متر بالا رفته بود. آنوقت فانوسی که روی پیشه اش کاغذ قرمز چسبانده بود روشن کرد و روی آن گذاشت و خودش زیر دیوار نشست. مدیر بیمارستان از آنجا رد میشد او را دید خیلی تعجب کرد پرسید: این چراغ قرمز را چرا اینجا گذاشته ای؟ برای اینکه اترمبیل ها بدیوار نخورند. خوب: اصلا دیوار را برای چه ساختی معلوم است برای اینکه فانوس را روی آن بگذارم.

اسکاتلندی و یهودی

يك یهودی باینك اسکاتلندی دوست بودند. و کارهای تجارتنی خود را بكمك هم انجام میدادند. بکروز که هر دو آنها راجع به مرگ آندنیا صحبت میکردند حرفشان باینجا رسید که ممکن است در آندنیا به پول احتیاج داشته باشند از اینرو قرار گذاشتند که هر کدام زودتر مرد دیگری هزار لیره در تابوت او بگذارند چند سال بعد یهودی فوت کرد و مراسم دفن و کفن انجام شد. چند روز بعد یکی از دوستان اسکاتلندی که از تصمیم آنها خبر داشت ازدوستش سوال کرد که آیا وصیت و قرار رفیقت را انجام دادی؟

مرد اسکاتلندی با اندوه فراوان گفت: چطور می توانستم یگانه خواهش دوست چندین ساله ام را پس از مرگش انجام ندهم همانروز که فوت کرد يك چك هزار لیره ای در تابوتش گذاختم.

کلفتهای امروزه

خانم - چرا کرد و خاک این اطافرا پاك نکرده ای؟
کلفت - اینها بمن مربوط نیست چونکه این کرد و خاکها مال پانزده روز پیش است و در صورتیکه من شش روز است باینجا آمده ام.

توافق نظر

مردی به محض رسیدن بدوستش که تازه ازدواج کرده بود زبان به ملامت گشود و گفت : تو که آنقدر صبر نکردی چرا بالاخره با زنی ازدواج کرده‌ای که بدنامی ، بد اخلاقی ، بی تربیتی ، و بیسوادی او زبانزد خاص و عام است ؟ تازه داماد سری تکانداد و گفت : من منظورم این بود که همسرم باخودم توافق اخلاقی و روحی داشته باشد و لذا چون اغلب صفات این زن درخودم وجود دارد لذا فوراً با او ازدواج کردم .

خونسردی

مردی در رودخانه افتاده بود و کمک می طلبید . يك نفر از بالای سرش عبور کرد و بجای آنکه باو کمک کند پرسید :

آقا اسم شما چیست ؟

حسین حسینی !

درچه تاریخی بدنیا آمده اید ؟

اردی بهشت ۱۲۹۶ !

طول قد شما چقدر است ؟

یکمتر و شصت و پنج سانتیمتر .

عابراً همه را در دفترش یادداشت کرده برآه افتاد . لحظه ای بعد غریق فریاد کرد . شما بهتر بود مرا نجات بدهید . این سئوالات برای چیست ؟ مگر شما چکاره هستید ؟

من قبرکن این شهر هستم ،

پاداش خوب

رئیس تجارتخانه یکی از کارمندان را نزدیک عید نوروز باطاقش خواست . وقتی کارمند وارد شد خنده کنان باو گفت :

امسال شما خیلی خوب کار کردید و من از شما رضایت کامل دارم برای جبران زحمات شما يك چك بمبلغ ده هزار تومان نوشته ام !

خیلی متشکرم جناب رئیس .

این همان چك است و اگر کار شما در سال آینده هم رضایت بخش بود آنرا امضاء خواهم کرد !

قاپی پاطی

ظرافت در موقع بی پولی

نویسنده جوانی که هنوز مشهور نشده بود خواست دسته کلی بعنوان هدیه یکی از آکتورها تقدیم کند. تصادفاً پولش باندازه‌ای بود که توانست ۱۱ نوع گل بخرد و برای محبوب خود بفرستد و برای خریدن نوع دوازدهمی پولش کم آمد لذا ظرافتی بخرج داد و در میان کارت ارسالی اینطور نوشت :

« خانم عزیز: کل ارسالی ۱۱ نوع است . از اینکه نوع دوازدهمی را نخریدم متاثر نباش زیرا فکر کردم با بودن وجود عزیزت نوع کله‌ها کامل و ۱۲ تا خواهد شد ! »

اعتبار

یکی از دوستانم روزی به مصیبت بی پولی گرفتار شده بود وسیله‌ای هم بنظرش نیامد بالاخره قلمک بچه اش را شکست آنچاهم چی-زی نیافت . فقط سند کوچکی را که باخط خودش نوشته شده بود اشاره کرد :

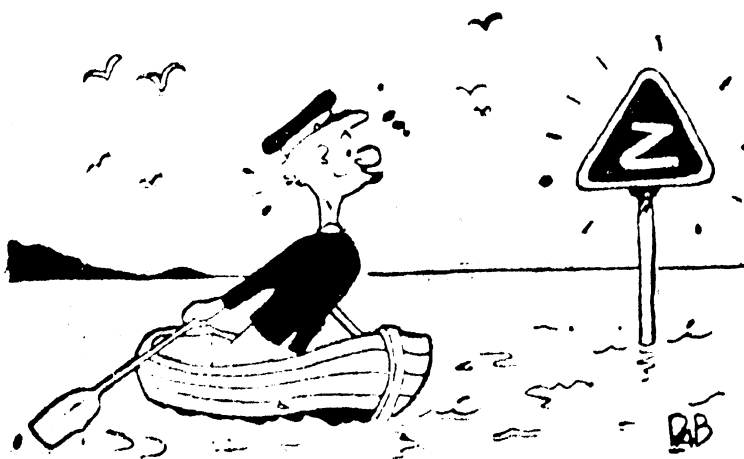
« فرزند عزیزم بموجب این خط مبلغ ۵۰ فرانک بشما مقروضم . امضاء : پدرت ! »

دیپلماتی

خانمی را همه مردم می شناختند که خیلی زشت و بد ترکیب بود . در یکی از شب نشینی‌ها تمام مهمانان مرد او را ترك کردند فقط یکی از جوانانیکه زیبایی او زبانزد عام و خاص بود در کنار وی باقی ماند بنابر این خانم با لبخند مخصوص رو با او نموده پرسید ؟

- پرنس راستش را بگو اگر من و تو و يك خانم زیبای دیگری را وارد قایقی نموده دستخوش امواج طوفان شویم و سپس دو نفر ما در حال غرق شدن باشیم در این وقت کداميك از ماها را نجات میدهی مرا یا آن زن زیبارا ؟ پرنس با کمال ادب جواب داد

- اختیار دارید خانم جناب عالی شنارا بهتر از بنده میدانید !



داستان

بد و شرح

نمونه ای از فکاهیات قدیم

چورفد پورفد

خدا رفتگان همه را بیامرزد . پدر من خدا بیامرز مثل همه حاجی های دیگر نماند . من نخورم بود یعنی مال خودش از گلویش بائین نمی رفت اما خدا بیامرز ندم چور آقام نبود او میگفت مال مرد بزن وفا نمیکند شلووار مرد که دوتا شد فکر زن تو می افتد .

از این جهت هنوز آقام باش سرکوچه نرسیده بود که می رفت پشتبام زنهای همسایه را صدا میکرد «خاله ربابه هو ... آجی رقیه هو .. نه نه فاطمه هو هو هو ...»

آنوقت یکدفعه میدیدیم اطاق پر میشد از خواهرخوانده های ندم آنوقت ندم فوراً سماور را آتش میکرد آب غلیانرا هم میریخت می نشست با آنها درد دل کردن مقصود از این کار دو چیز بود یکی خوشگذرا و دیگری آب بختن به مال خدا بیامرز بابام که شلووارش دوتا نشود .

حالا درد دلها چه بود بماند بار باقی صحبت باقی با آنها هم شاید برسیم مطلب اینجاها نیست

مطلب اینجاست که گاهی ندم در بین اینکه چانه اش خوب گرم شده بود و يك های قائم بغلیان میزد چشمش بمن می افتاد میگفت هان ور بریده گوشه اترا درست واکن به بین چی میکنند باز بابات از در نیامده از سیر تا پیازه همه را تعریف کن واله اگر گفتمی که همسایه ها آمده بودند اینجا گوشتهای تنم را با دندانام تیکه تیکه می کنم . من در جواب ندم میخندیدم می گفت الهی روی تنخته مرده شورخانه بخندی . بعد رومیکرد بغواهرخوانده اش می گفت والله انکار میکنی بچه هوومه هیچ چشم دیدنش را ندارم .

راستی راستی ندم بچش را میشناخت من از همان بچگی مثل حالا منند و قچه

سر کسی زودم حرف توی دهنم بند نمیشد .

از اول همینطورخواجه بده رسان بودم مثل اینکه باین س شها باز بابام هنوز يك باش توی هشتی بود که داد میزدم داداش . خدا بیامرز گفت باقیش بگو میگفتم امروز باز زنای همساده هامون آمده بودند اینجا ندم بر تون سماور آتیش کرده بود .

خدا بیامرز آقام اخماشرا می کرد توهم

نم هم يك كمی زیر چشمتی بمن بربر نگاه می کرد اما پیش روی آقام که
جرات نداشت سراین حرف کتکم بزند
اما من خودم نم را برای کتک چرب میکردم برای آنکه میدانستم هر
جوری باشد يك بهانه پیدا میکند و کتکه را میزند

راستی راستی هم اینطور بود ده دقیقه نمی کشید که میدیدم نم هجوم
می کشید سر من میگفت ور پریده آخر من این کفن مانده ها را دیروز شستم باز
بردی توی خاک و خلا غلطاندی .

الهی گفت بشه به بین من از عهده تو و وروجک برمی آم ؟

آنوقت لب های مرا میگرفت هر قدر زور داشت میکشید . چند تا سقلمه
هم از هر جام می آمد میزد .

آخرش که آقام می آمد مرا از دستش بگیرد بیشتر حرصش در می آمد
بازو هام را گاز میگرفت ، بله بازو هام را گاز میگرفت . . .
هنوز جای آن گازها در بازو های من هست . . .

(نا تمام)

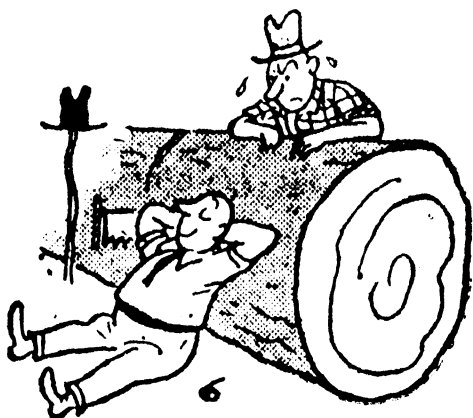
تصادفات

در خیابان مردی با عجله می رفت . از آن طرف هم مردی که ساعت جیبی بزرگی
در دست داشت و آنرا نگاه میکرد می آمد و چون او را ندید محکم بهم خوردند
و هر دو بزمین افتادند . . . ساعت هم خورد شد صاحب ساعت قرقرکنان گفت :
نمی توانید جلوی پایتان را نگاه کنید ؟
مرد هم در حالیکه بازویش را می مالید گفت : بنده جلوی پایم را نگاه کردم
اما نمیشد که شما هم مثل مردم يك ساعت مچی بخرید ؟

تنبلی

خجالت نمیکشی که شب و روز بیکار در خانه نشسته ای .
اینکار که خجالت ندارد اصلا این کار در خانواده ما ارثی است چون پدر و
پدر بزرگم چلاق بوده اند -

بقیه از صفحه قبل



بقیه در صفحه بعد

بمنزل من بیائید

شخصی در مجلس شب نشینی بخانه‌ی
زیاد نگاه میکرد . اتفاقاً وقت شام خوردن
هم بهلوی او نشیت و بالحن عاشقانه‌ی
گفت خانم هر وقت دهاتتان را برای خنده
باز میکنید من آرزو میکنم از شما تقاضا کنم
که بمنزل من بیائید !

— عجب ، اینقدر پررو و بی تربیت
هستید ؟

— نخیر خانم ، بنده دندان ساز هستم .

دعای بچه‌ها

هوشنگ که لباس نوعیدش را پوشیده بود باصورت خون آلود و لباس
پاره بخانه برگشت . مادرش سراسیمه پرسید :

باز کتک کاری کردی
بله با پرویز .

مگر من صد دونه بتو نگفتم هر وقت می خواهی دهوا کنی تا ۲۰ بشمار و اگر

باز هم عصبانی بودی کتک کاری کن ؟

چرا منم داشتم تا ۲۰ میشم که پرویز من حمله کرد

چطور

آخر مادرش باو گفته بود که تاده بشمارد

گرفتاری هرد مجرد

دو نفر جوان مجرد باهم صحبت می کردند

میدانی : من تازگی يك كتاب آشپزی خریده‌ام اما تاکنون نتوانسته‌ام از

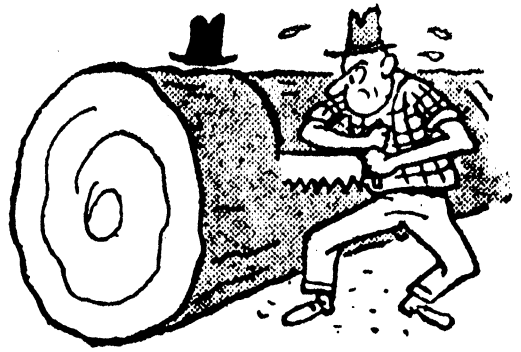
روی آن غذائی درست کنم

چرا ؟ مگر دستورهای آن خیلی سخت است

بله دستور هر غذائی اینطور شروع میشود يك ظرف تمیز بردارید

محسنات داماد

- نامزد خود را دوست داری ؟
- آری نمیدانم چقدر خجول و
محبوب است تاکنون فقط یکبار مرا در
تاریکی بوسیده آنهم بخیال اینکه کلانت
خانه هستم !



بقیه در صفحه بعد

امان از دست خانم

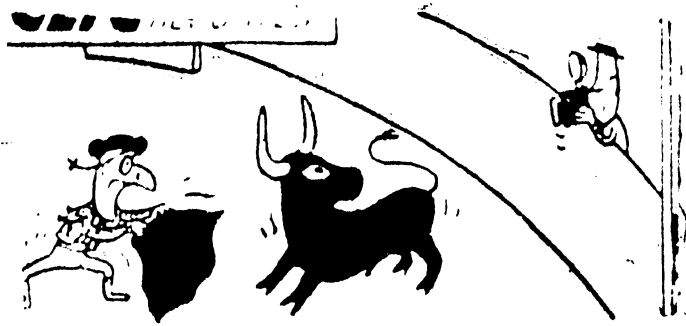
بالاخره خانم پس از یکساعت معطلی کلاه تازه‌ای را که خریده بود پس
گذاشت و از اطاق خارج شد شوهرش بابی حوصلگی گفت :
دیگر تمام شد. برویم!
نه ، آخر هم آنطور که باید نشد و نگاه کن ببین کلاه راست است .
شوهر بدبخت نگاهی بکلاه انداخت و جواب داد .
بله - کاملاً راست است و هیچ عیبی ندارد
دیدم گفتی درست نیست . اینکلاه نباید راست باشد باید آنرا کمی بطرف
چپ گذاشت .

درستوران

مردی وارد درستوران شد . صورت غذا را دید و پیشخدمت را صدا کرد
و دستور داد برایش يك کتلت کبک بیاورد . پیشخدمت رفت و پس از مدتی برگشت و
ظرف کتلت را جلوی او گذاشت مرد با اشتیاق چند لقمه پشت سر هم خورد و بنظرش
آمد که از کتلت های معمولی گوشت گاو است . دوباره پیشخدمت را صدا زد و گفت :
من کتلت کبک خواستم اینکه شما آوردید مزه گوشت گاو میدهد .
صحیح است نصف آن گوشت کبک و نصف دیگرش گوشت گاو است ما همیشه
پنجاه در صد از هر کدام را مخلوط می کنیم .

خوب اما چطور می فهمید هر دو مساویست !

خپلی ساده است ما هر وقت يك گاو می کشیم يك کبک هم سر می بریم .



کاو باز جسور

از خواص ازدواج

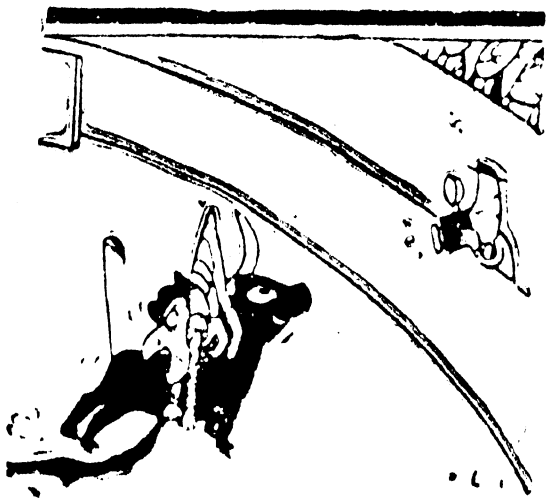
صعبت از ازدواج بود. مردی بر رفیقش گفت:
 راستی ازدواج چیز عجیبی است، حتی فکر و عقیده آدم را عوض می‌کند.
 چطور؟
 آره، مثلاً: من پیش از زن گرفتن همه جاها و همه زنها بنظرم قشنگ می‌آمد
 و بدون استثناء همه را دوست داشتم.
 حالا چطور؟
 حالا... حالا همه بنظرم قشنگ می‌آیند با استثناء زنم.

کد بانو

دو زن شوهر دار با هم درد دل می‌کردند. اولی گفت
 شوهر من واقعا غیر قابل تحمل است، از صبح تا شب مثل ماشین دودی
 دود میکند از دستش زده شده‌ام.
 خوشبختانه شوهر من اینطور نیست او هر وقت غذای خوبی بخورد پشت
 سرش يك پيپ می‌کشد...
 پس لابد هر روز به دانه‌ها زود می‌کند
 نخبر در این ده‌سالی که با هم ازدواج کرده‌ایم فقط سه مرتبه پيپ کشیده‌است.

خستگی

دکتر... خودش را روی مبل
 انداخت و گفت بی اندازه خسته شدم
 درست دو ساعت کنفرانس من طول
 کشید.
 - یکی از حاضرین جواب داد بنده
 بیشتر از شما خسته شده‌ام چون دو ساعت
 تمام کنفرانس آقایان را گوش کردم.



کاو جسور

قصه‌های زندگی

زرافه

دو نفر بتماشای باغ وحش رفته بودند... از دیدن همه حیوانات خوششان آمد اما یکی از آنها متوجه شد که رفیقش با علاقه‌مندی و دقت عجیبی بیک زرافه خیره شده است. پرسید: مثل اینکه از این یکی از همه بیشتر خوشش آمده است؟ رفیقش آهی کشید و گفت:

آری خیلی دلم میخواست که من بجای او بودم

واقعاً آدم احمقی هستی تو تصور می‌کنی با داشتن گردنی بساین درازی خوشگل میشدی؟

نه کسی از خوشگلی صحبت نکرد.

پس چرا؟

آخر فکرتش این بکن، اگر من گردنی بساین درازی داشتم وقتی مشروب میخوردم چقدر طول می‌کشید تا از گلویم باین برود من چقدر لذت می‌بردم.

کارگر متخصص

کارگری برای جستجوی کار نزد صاحب کارخانه ای رفت صاحب کارخانه پرسید: تو سابقاً کجا کار میکردی؟

در کارخانه اتومبیل سازی فرد کار می‌کردم.

خوب کارت چه بود؟ در چه کاری تخصص داری؟

من بیج‌نمره ۳۱۴ را محکم می‌کردم.

طلبکاروزن

مردی از دست و لنگرچی زنش بتمشک آمده بود برای دوستی درددل میکرد و میگفت: نمیدانی راستی بیچاره شده‌ام، از و لنگرچی زنم تا گلویم در قرض فرو رفته. رفیقش با تعجب پرسید چرا جلوی زنت را نمیگیری؟ چرا که نداشته ای اینقدر برای خرید لباس قرض بالا بیاورد؟ مرد سری تکان داد و گفت تو زن مرا نمی‌شناسی... سرو کله زدن با طلبکارها خیلی آسانتر از گفتگوی باز نیست.

آشنائی

دو نفر در گردشگاهی باهم آشنا شدند - همینطور که باهم قدم میزدند دوزن قشنگ از جلوی آنها عبور کردند هر دو کلاه از سر برداشتند و بخانه‌ها احتشرام گذاشتند . وقتی خانها رد شدند یکی از آنها پرسید:
شما هم این خانهارا می‌شناخید؟
البته یکی از آنها زنم بود و دیگری رفیقه‌ام شما از کجا آنها را می‌شناخید -
رفیقه رفیق لبخندی زده گفت: بنده هم مثل شما اولی درست معکوس -

میهمان پررو

اولی - دوست عزیزم ، مدتی است منزل ما نیامده‌ای یک روزناهار هم منزل ما بد بگذرا -
دومی - هر روزی بگوئی می‌آیم -
اولی - هر وقت که دلت خواست فردا ؛ پس فردا ؛ شنبه ، یکشنبه ، ... بسیار خوب فردا پس فردا شنبه و یکشنبه ناهار منزل شما می‌آیم -

بچه‌های حرف شنو

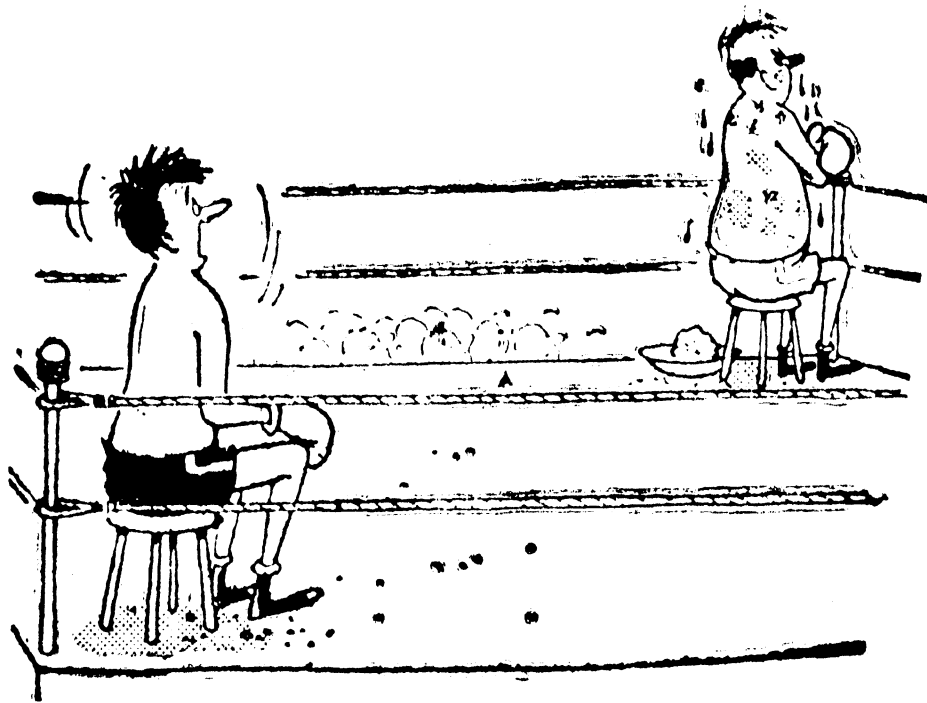
در بزرگی می‌خواهی چه کاره شوی -
ابتدا بمیل مادرم دکتر میشوم ؛ سپس بمیل پدرم مهندس میشوم و بعدا اگر عمری باقی ماند بنا بمیل خودم وارد نیروی هوایی می‌شوم -

حاضر جوابی

مادر - آنقدر شیطنت و سرو صدا نکن برویه بدرت بیدار می‌شود -
پرویز - من مخصوصا حالا شیطنت میکنم چونکه اگر پدرم بیدار شود ابدانمیشود شیطنت کرد -

چنگ همه چیز را عوض کرده

دوسرباز فرانسوی یکدیگر را در جبهه چنگ ملاقات کردند - یکی بدیگری گفت : اوه: چنگ چقدر ترا عوض کرده موهایت بور بود حالا خاکستری شده - رنگت زرد نبود حالا زرد شده - بگو ببینم حالت چطور است فرانس عزیزم ؟ آن سرباز که هم قطارش او را اشتباهی گرفته بود گفت: من فرانس نیستم .
عجب ، عجب پس معلوم می‌شود این چنگ لعنتی اسم ترا هم عوض کرده است -



وقتی آقای بوکسور «قهر میکند»

دو لطیفه

جایزه!

بیک نفر انگلیسی گفتند اگر کسی بشما خبر بدهد که برنده مهمترین جایزه
بخت آزمایی شده اید چه خواهید کرد ؟
انگلیسی با کمال خونسردی جواب داد قبل از همه کار آورنده خبر را از بین
میبرم که وجود این ثروت سرشار را در نزد من بکسی افشا نکند !

منهم همینطور

اولی - من از کسانی بدم میآید که انسان هر چه میگوید میگویند منم
همینطور. مثلاً آدم میگوید من از کدوی شیرین بدم میآید میگویند منم همینطور
دومی - منم همینطور!

تذکره بجا

یکی از رؤسورها از دست یکی از هنرپیشگان بتنگ آمده بود زیرا هر قدر
باو میگفت که در روی سن اضافه بر آنچه که در پیس است حرفی نزنند و عملی انجام
نهدد بگوش هنرپیشه فرو نمیرفت تا اینکه رؤسور بکلیه هنرپیشگان اخطار کرد
هر کس عمل اضافی روی سن انجام دهد بخدمتش خاتمه داده خواهد شد، اتفاقاً
یک روز که اسبی را برای نمایش بروی سن آورده بودند دمش را بلند کرد و
عمل خارج از نزاکتی انجام داد فوراً هنرپیشه جسور جلو اسب رفت و گفت: مگر
نمیدانی هر کس عمل اضافی انجام دهد بخدمتش خاتمه داده خواهد شد.

چاره درو

پدر بطفل - بوالی را که بتو
دادم تاد دیگر سوت سوتک نزنی چکار
کردی ؟

طفل - دادم يك طبل و يك
شيبو ر خریدم !

روزه خور !

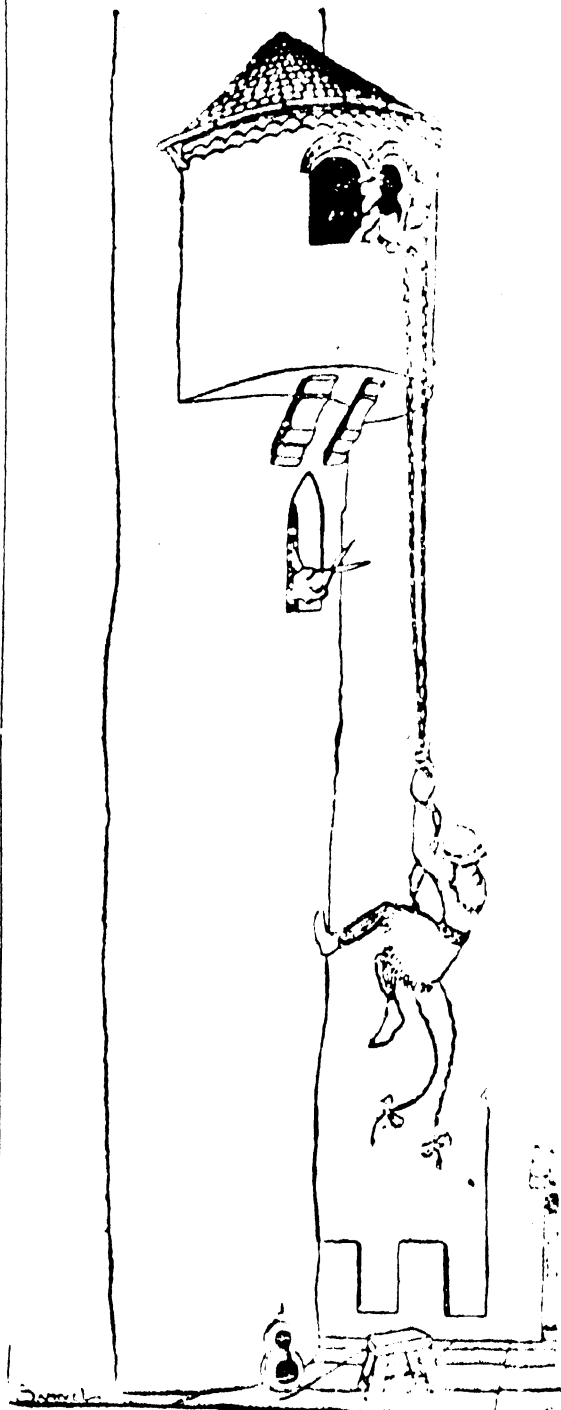
ایام ماه رمضان بود مرد خسیسی
که روزه نگرفته بود روزها بسزیر
زمین خانه میرفت و غذا تناول مینمود
روزی پسرش برای انجام کاری
از بله های زیر زمین پائین رفت
ناگهان صدای خش خش شنید .
فریاد زد : کیست !
- پدر بیچاره تست که نان خو
رامیخورد و از دیگران میترسد !

بچه کم مایه !

بچه ای وارد اطاق مهمانخانه شد و
جلو مهمان مشغول خوردن و برداشتن
شیرینی ها گردید .

مهمان از ترس اینکه مبادا تمام شدن
شیرینی ها را بگردن او بگذارند بسا
صدای بلند بطوریکه در خارج شنیده شود
گفت :

بچه جان اینقدر شیرینی نخور تست
جوش میزند بین من چطور بهیچ چیز
دست نمیزنم و گوشه ای مودب نشسته ام .
بچه هم با صدای بلند بطوریکه همه
بشنوند فریاد زد - پس آنها کیکه اول
برداشتید و توی جیبها یتان ریختید حساب
نیست و سپس زبانش را برای مهمان بیرون
آورد و از اطاق بیرون رفت .



داستان بدو شرح

مهمان

آن کدام جمله است که ملیونها نفر مردم میدانند و هر روز میگویند ولی در
هنگام اداه آن لبها بهم نمیخورد ؟

اگر نتوانستید به صفحه (۷۲) مراجعه کنید .



عشق و شهیدانی

گر ترا صورت بدین خوبی و رعنائی نبود
در جهان دیگر سخن از عشق و شهیدانی نبود
شهرتش در عاشقی بی شبهه عالمگیر بود
هر کرا چون شمع پروائی ز رسوائی نبود
خویش را پروانه میسوزد بهر جا شعله ایست
شعله عشقی که مارا سوخت هر جائی نبود
آن سیه چشمی که دل از ما بیغما بردورفت
در تطاول کمتر از ترکان ینمائی نبود
بر شکیبائی ، بتان مارا دلالت می کنند
در جهان ایکاش نامی از شکیبائی نبود
هر چه میگوید صفا از آن غزال آموخته است
ورنه اورا غزل گفته-ن توانائی نبود

اگر باشند

خوش آن دو کور که راضی بیک عبا باشند
خوش آن دو دزد که قانع بیک عبا باشند
دو «ش» ساکن یک حجره دیدم و گفتم
خوش آن دو خر که بیک کاروانسرا باشند

ابن جنی

خودتان فکر کنید و معنی «ش» را بفهمید!

اینهم چند قصه حادثة خطرناك

كارمند اداره آن روزهم مثل سایر روزها دیر آمده بود وقتی وارد اداره شد رئیس او را صدا کرد و با تشدد پرسید این چه وقتی است، -الا چه وقت اداره آمدن است؟

كارمند با ناله اشاره ای بدست و پای نوار بسته خود کرد و گفت آقای رئیس بلای بزرگی ب سرم آمد از يك نردبان بیست و دو پله ای افتادم. رئیس دلش سوخت با مهربانی گفت عجب پس خدا رحم کرده است چطور زنده ماندی؟ كارمند که دلش قوت گرفته بود خنده ای کرد و جواب داد آخر از پله دوم بزمین افتادم.

این زن و شوهر که تازه ازدواج کرده بودند خیلی بهم علاقه داشتند برای گردش بدهکده ای رفته بودند در راه زن گفت واقعا این کوهها قشنگ است حیف که خیلی سربالا و خسته کننده است اگر الاغی بود بیشتر از مناظر آن لذت می بردم. شوهر جوان با لعنی عاشقانه گفت:

خسته شدی عزیزم؟ بیا من کوات کنم!

« اعتراف »

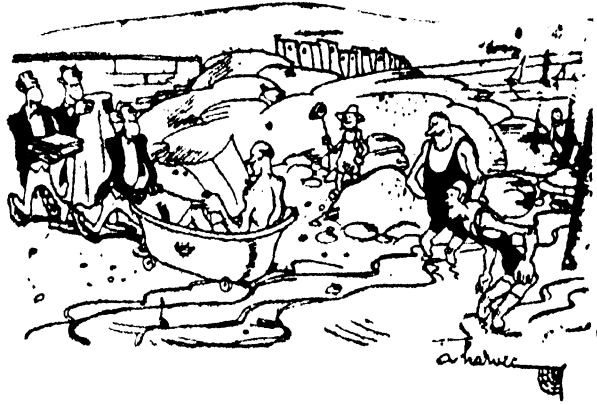
« ایون » در خیابان بیکی از دوستانش رسید دید خیلی پریشان است علت را پرسید زن جواب داد بدبختی بزرگی روی داده یکنفر در نامه بی امضایی در باره گذشته من مطالبی بشوهرم نوشته است. ایون گفت اینکه غصه ندارد تو باید فوراً خودت این موضوع را نزد شوهرت اعتراف کنی گفت من هم همین قصد را داشتم اما شوهرم نامه را به من نشان نداد و من نمی دانم کداميك را نزد او اعتراف کنم!

هردا نگی

آقای تعجیلی در خیابان بیکی از دوستانش رسید و با کمال تعجب دید سروکله اش را باند پیچ کرده است پرسید خدا نکرده مگر اتفاقی افتاده با اتومبیل تصادف کرده اید...

گفت تغییر بریروز که از خیابان می گذشتم دیدم مردی دارد زنی را کتک میزند پرسید خوب این موضوع چه ارتباطی بشما دارد.

جوابداد هیچ فقط من جلورفتم و به آن مرد گفتم بی غیرت به زن می زنی. اگر مردی به مرد بزنی



وقتی یکی از اشراف برای آب تنی کناز دریا می‌پرد!

معامله بی ضرر

یعقوب را بواسطه کم فروشی به ۲۵ ضربه شلاق محکوم کرده بودند روزیکه او را بمحل اجرای حکم برده بودند دید که مامور شلاق زدن یکی از دوستان قدیمی خودش است آهسته نزدیک او رفت و درگوشش گفت من حاضرم صد ریال بتو بدهم بشرطی که شلاق را بتن من نزنی .
گفت قبول دارم ولی باید ۲۰۰ ریال بدهی .

گفت ۲۰۰ ریال خیلی زیاد است گفت چاره نیست که - تر نمی گیرم به یعقوب ناچار راضی شد و ۲۰۰ ریال را داد و رفیقش هم ۲۴ ضربه شلاق اولی را پی در پی بوتخته زد اما ضربه بیست و پنجمی را چنان محکم بر پشت او نواخت که تا ده دقیقه نتوانست از جا برخیزد

پس از ده دقیقه - یعقوب برخاست و بر رفیقش گفت بدجنس با این پول کزافی که از من گرفتی این چه کاری بود رفیقش گفت معذرت میخوام فقط می خواستم بدانی که در این معامله ضرر نکردی .

حسنت اسکاتلندی

یک نفر اسکاتلندی با زانش وارد رستوران شدند چون نزدیک ظهر بود یک ساندویچ با دو بشقاب سفارش دادند پیشخدمت ساندویچ را آورد و رفت اما بعد دقیقه بعد که برگشت دید مرد با اشتهای کامل مشغول خوردن نصف ساندویچ است وزن بیکارنشسته است پیش رفت و پرسید شما ساندویچ را دوست نمی دارید گفت چرا پرسید پس چرا ساندویچتانرا نمی خورید زن با آرامی جواب داد میخورم فقط منتظرم شوهرم ساندویچش را تمام نماید و دندان عاریه اش را بمن بدهد!

بلیبل بقال

اگر وقت درن بین خودای هم بکرسمت تادم بازار سرشور برم . يك
که «سیجت» بکنم برگردم .

از کچه ارک که وارد بازار برم . تخمینا روبرو ما دواخنه‌ی شمس بهلوش
حموم سربادره . ای ورش دیکون کاظم آقای برنج فروش .
از اونجه که رد رفتم يك دو تا عطاریه و يك قهوه خانه که اولاً بزش
مگفتن قهوه‌خنه‌ی علی بچه . يك جایم (حسن شیل) داد مزنه و میوه مرفوشه .
بهلوشم نونوائی بمونملی ، ادرطرف تر د کون کلبه رضای آردی و يك
سلمانای روبروشم يك بینه دوزیه که يك همدنی خوش اخلاق (اسمش یادم
رفته) مشغول کاره

همو دور و رایم نونوائی سنگکی : (آقای نونوایه)
اما ایناره خودتا شاید هر روز مبین ، مویم بزشاکاری ندرم . . مخوام
دم يك دیکون معطلتاکنم اویم دیکون کلبه رجب صاحب خنه مایه که مردم
بندش مکن (بلیبل)

توی ای دیکون هم هرچه بخن پیدا مره نخود شور گیل بره بیخ صعبون
حنی بی دیگه عرض کنم صدخ تنباکو کچ تباد کون تله موش امپر سه بیه ذغال
کنده جارو نرمه

از همه بیشتر سرکه و آبغوره‌یه که تا دلنا بخره اونجه توی شیشه هـ ای
و بزرك ریخته‌یه

ای کلبه رجب که همو بلیبل بشه يك جفت پسر دره مـ اشاله مثل شاخ
ششما د ، یکی علی آقابه که سابقا باما درس میخند اما چونکه ناخوش رفت مدرسه
ره ول کرد و رفت تو دیون آغاش

یکی دیگه عباسه که دوسه سال پیش ازای رفت اجباریشه خدمت کرد حالا ایم
خیله وخته موادرا نیمی بینم

اول همو کوچی ، که دیکون بلیبل توی اویه يك حولی هستک که مال بلیبله چن
سال پتش ازای بابراش (کلبه نجف سرای خنه دعوا داشتن حالا مثل ایکه دست کلبه
زجه چونکه خودای هم دعواندرن

از کلبه نجف چیز ندرم بگم اما يك چیز تزی برتا مگم تا حالا نمدنسن
«بلبل» اسم کلبه نجفه منتها مردم به برارش یعنی کلبه رجب مگن بلبل (خودش
مگفت، موندونم راست مکه یانه)

چن کلامه از کلبه رجب بره تا تعریف کنم: ای آقا يك که چشمش
کم سوبه يك کوره سواریم دره . وخته منغه چیزیر نغبه کفندر مپوره
جلو چشمش . .

خیایم با مردم «مچوشه» یعنی هر که دردیکویش مپه يك احوالپرسی
چرب و نرم مکنه . از یکی مپرسه: کلبه زهرا، احوال عوضعلی چطوره؟ از
یکی مپرسه: میرزا رحیم سعت بند، اروه درست کردن یانه؟ از یکی دیگه مپرسه: جواد
آقا حوالیتار فروختن یانه؟

گاوختیم مثلن از يك آدم فکلی مپرسه: رستی حالا اقوام السلطنه وزیر-
الوزرایه یا متمدن الدوله؟ اما خیال نکنن هیچه سرش نوره . . بچون شما، همه چیز
مدنه . . مدن چطوو . . توی (کنسیا) که بچه هابزش مفروشن يك وخت می بینی که
مطلبیر پیدا مکنه غرق مزه و منخنه اما مدنه که تاربخش چه وخته؟ بارسال همین وختا
یکروز به خودم مگفت: بره! مدنی چیه یانه؟ هم بری روز (بن شبیه) هیتار به طرفای
(ارسیه) لشکر کشیده! . . يك عقیده ی دیگه یم دره که نمدم راست مکه یا دروغ مکه
بنظر موهم خود (شای ارسا) نوکر انگلیزایه، یا هم هرچه مشنوه مکه ایم
ذیرس یارویه

...

از همه ای حرفا گذشته يك چیز دیگه مگه که شاید از ذهن هیچکدیگه نشنفته
بشن به بعضیا مگه «گر به نر»

یکروز برسیدم عه و کلبه رجب گر به نر چیه؟ گفت ای حیوون کلاه سرش
نوره . يك جور ی توی خنهی مردم مره که آب از آب تکون نه خوره اما يك کارش
از همه عجیب تره:

آخه نه که مدنه گر به ی (مده) اگر بچه دشته بشه کلونک بچه هاش مره و پیش
او نمیه؟ هم تا گر به ی مده بچه میره یواشکی مره و بچه هاش خفه مکنه که وازنش
مرتاج بره!

ای جنس جلت يك کار دیگه یم مکنه: وختی منغه مثلن گر به ی مده ره (ناخون
چله) بکنه! هم، ساخ سرد مبالش مکنه تادم (نودوشر) او بچه نکش مدره خودشم عقب
تر وی مسته که نه راه بس دشته بشه نه راه پیش، اووخ ورم چیه، همچی
از پیش مکنه که چی!

ایه که موهروخ کبی می بینم جلته وکلا سرش نوره بزش مگم
کر به نر ا

حالا مو مترسم وارد سیاست بروم اسباب زحمت بره اما خیلیاره میبینم
بقول کلبه رجب خیله کر به نرن ..
هم تا متنن مردمر مچاپن ؛ اونار گیرمند زن ، م'الشار مخورن ، حقشار
می گیرن ...
اما هیچکه جرئت ندره بزشا بگه بالای چشمتا ابرویه چونکه راه وچاهر
مدنن وکلاه سرشا نوره

از کلبه رجب و بازار سرشور خیلی حرفا درم که بز نم اما مثل ایکه شمایم
خسته رفتن
حالا بفرماین برم خنه بر کشتنا بقیه بازار ره نشونتا مدم



بدون شرح

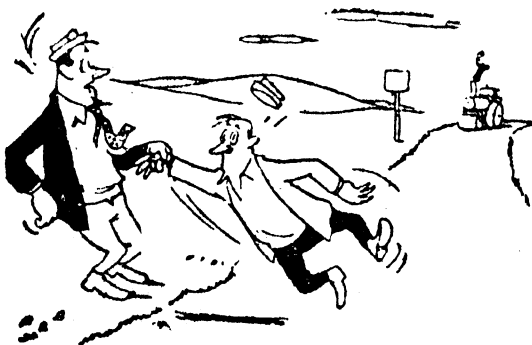
فراغت خاطر

روزی دورفیق درخیابان همدیگر را
دیده شروع بدرد دل کردند .
اولی- از زندگی خود سیر شده و از
تنهایی به تنگ آمده ام تصمیم دارم زن
بگیرم و چند روزی راحت کنم .
دومی- پس از تعجب باخونسردی
زیاد گفت من هم برای فراغت خاطر تصمیم
دارم زن خود را طلاق بدهم .

دامتآن خاله خانم

خاله خانم خیلی قرقر میکرد و بهانه میکرد اما در عوض بچه هارا خیلی دوست داشت و بآنها نقل و نبات میداد، از اینجهت خدیجه خانم وشوهرش اکبر آقا هم اورا دوست داشتند وهم دلشان میخواست کمتر بخانه آنها برود و بقول بچه ها ((ای ... یک چوری... کج دارومری)) بااورفتار میکردند... باید بگوئیم که خاله خانم در یکی ازدهات شهر بار زندگی می کرد و از اینجهت هر سال، بیش از ده - پانزده روز نمیتوانست منزل خدیجه خانم را بنسور جمال خود مزین سازد

این خاله خانم با هزار خوبی که داشت ، یک عیب هم داشت که همه را ناراحت میکرد و آن اینکه ((وسواسی)) بود: ظرفهارا اگر هزار بار زیر آب میکشیدند باز قانع نبود ... بخصوص قلیان و استکان هایی که خود آن علیامخدره لب میزد تا خودش ((هفت بار!)) آنها را در آب فرو نمیببرد دلش آرام نمیکرفت... شاید عقیده داشت که غیر از خودش تمام اشخاص و اشیاء نجس هستند! ... چند وقت بعید امسال داشتیم که خاله خانم بایک بار اثنائیه جورواجور « بایک کیسه بزرگ پر از خوردنی های ((پیرزنانه!)) مثل مغز گردو، بادام ، قیسی ، شیره . گندم وشاهدانه وحبوبات و غلات پیرهن دست باف و خرت و پرت ... وارد منزل شد .



دو مست!

اولی - ... زود... ازجاده خارج شو که « لوکوموتیو » میآید! ...

دست پاچگی

روزی یکی از تیمساران برای بازدید قسمتهای تابعه به اتفاق چند افسر ارشد معوطه یکی از پادگانها را بازدید میکرد .

ضمن بازدید چشمش باطاق کوچکی افتاد و چون خیلی کنجکاو بود فوری در اطاق را باز کرد و چشمش بکارگری که مشغول کفاشی بود افتاد گفت پسر تو چکارهئی مرد که سرش پائین و مشغول کفاشی بود ناگهان از جا پرید و چون از تیمسار هم خیلی می ترسید زبانش به لکنت افتاد و گفت تیمسارم کفاش .

داستان خاله خانم

بقیه از صفحه قبل

ماچ و بوسه ، خوش و بش . احوالپرسی .. و بدنبال آنها آب کشیدن دهان برای پاک کردن جای بوسه ها! شروع شد .. اولین استکان چائی را نپسندید و دور ریخت زیرا کلفت بی تربیت ، از نزدیک آن رد شد... اولین ظرف محتوی شیرینی را بکناری زد زیرا بچه بی مبالاات بآن نگاه کرده بود...

اکبر آقا و خدیجه خانم ، چندی نشستند . قلمها را رویهم گذاشتند... آب انبار بزرگ که سالی چند ماه از آب آن استفاده میکردند خالی شده بود ... خاله هم که بی آب نمیتوانست زنده باشد ، زیرا میدانید و سواس و آب بمنزله آب و آتش است !..

قرار گذاشتند آنها را همانطور بی آب بگذارند که خاله خانم از زور بی آبی ، چند روزی بیشتر نماند و برود . احمد نوکرشان را هم بمنزل خودش فرستادند ..

شبیه که نوبت آب بود ، وقتی همه اهل محل خواب آلود باهم سر آب دهن داشتند ، آنها خود را بخواب زدند...

صبح بخاله خانم از همه جا بیخبر بایک دنیا تاسف خبر دادند که : اوا خاك عالم ! .. دیشب خواب بودیم آب انبار بی آب ماند... تا یکماه دیگر هم بی آب هستیم ...

طبیعی است که خاله خانم خیلی ناراحت شد . گفت وای . وای .. منکه دیگر نمی توانم در این شهر بمانم ... خـاك عالم بسرم ! اگر آب نباشد من دیگر زنده نمی مانم .

اما خدیجه خانم و اکبر آقا تپانی کردند و برای حفظ ظاهر گفتند خوب مانعی ندارد ، احمد حاضر است ، دستور میدهیم روزی صد سطل آب بیاورد .
- احمد . احمد . زود بیا .

احمد حاضر شد ، باو گفتند ، چون آب انبار رادیشب تو گردن کلفت فراموش کردی آب بیندازی ، از امروز بتلافی این سستی باید روزی صد سطل آب بیاوری که خاله خانم راحت باشد .

احمد يك جمله کوتاه گفت که با گفتن آن هم خدیجه و هم اکبر بی اختیار از جا پریدند؟ هم خاله خانم بخنده افتاد زیرا می توانست چند ماه دیگر هم جای خود را تثبیت کند...

پس از گفتن این جمله کوتاه ، از خانم و آقا هم تقاضای انعام میکرد . میدانید چه گفت ؟

گفت : دیشب وقتی شما خواب بودید ، من یادم آمد که شب آب است خودم را از منزل باینجا رساندم و آب انبار را هم آب انداختم !!

قرسو

لذت کتاب

آقا بجای اینکه دائما بازنش صحبت کند کتاب می خواند بالاخره یکروز حوصله خانم سررفت و با عصبانیت گفت :

من نمی فهمم تو چطور بجای حرف زدن بامن اینقدر کتاب می خوانی ؟
آیا من اینقدر از کتاب بدترم و تو اصلا از حرف زدن بامن لذت نمی ببری .
چرا ...

مطمئن باش که خیلی هم از این کتاب خوشم می آید اما آخر کتاب هم يك لذت بزرگتر دارد که زن آدم ندارد .

خوب بمن هم بگو این چه لذتی است ؟ اینست که آدم وقتی یکی را تمام کرد دیگری را از سرمی گیرد .

حیوان شناسی

آموزگار - اسم چهار حیوان درنده را بگو
شاگرد - سه شیر و يك پلنگ .

این که نشد يك پستاندار را هم اسم ببر
سك .

يك پستاندار دیگر .

يك سك دیگر .

آخر ایندو باید باهم فرق داشته باشند
- یار خوب يك سك سیاه و يك سك سفید

تو بهتر می دانی یا دکتر

بزشك بیمارستان به دو نفر از پرستاران گفت :

بروید اطاق شماره ۲ و مریضی را که روی تخت شماره ۸ فوت کرده ببرید
و در سرداب بگذارند .

پرستاران ارقام را عوضی شنیدند و رفته به اطاق نمره ۸ و مریضی را که روی

تخت شماره ۲ خوابیده و زنده بود بلند کردند . ناگهان مریض فریاد کرد :

مرا کجا می برید ؟

حرف نزن تو مرده ای !

چرا مزخرف می گوئید .

احمق تو بهتر می دانی یا دکتر .

دزد

آهای آقا در راه که می آمدی پاسبانی ندیدی؟ این نزدیکی ها پاسبانی نبود؟

نخیر آقا من ایدا با پاسبانی برخورد نکردم

پس زود ساعت و عصا و هرچه پول داری بمن ده و زود دنبال کارت برو

در مطب دندانساز

اینقدر ادا در نیآور دستت را تکان نده منکه هنوز بدنذانت اشاره نکرده ام می دانم آقای دکتر پایتان را روی پای من گذاشته اید.

ثقل سامعه

جووانی تازه با دختری نامزد شده بود. يك روز که بدیدن او رفته بود هـوس کردند قدری باهم برقصند رادیو را روشن کردند و با آهنگ آن مشغول رقصیدن شدند. در همین موقع ناگهان پدر دختر را در اطاق شدنکاهی غضب آلود بجوان کرد و بعد یقه او را گرفته يك اردنك محکم و يك سیلی باورده از اطاق بیرونش کرد. روز بعد جوان اینامزدش تلفن کرد و ناله کنان پرسید این چه حرکتی بود؟ مگر خدای نکرده پدر شما دیوانه است؟

نخیر گوشش سنگین است صدای رادیو را نشنیده بود.

فایده جایزه

پرویز در امتحان نلت اول شاگرد اول شد و پدرش راکت تنیس بسیار تشنگی برای او خرید اما وقتی که چندماه بعد پرویز کارنامه را آورد پدرش دید که در امتحان نلت دوم شاگرد دوازدهم شده خیلی اوقاتش تلخ شد و از او پرسید . روز بروزهقب می روی این سه ماه را چه می کردی که اینقدر نمره هایت خراب شده است .

گفت پدر جان داشتم بازی تنیس یاد می گرفتم .

منشی روانشناس

پزشك روانشناس منشی تازه ای استخدام کرده بود می خواست در باره کسانی

که بیماری روحی دارند و با او مراجعه می کنند بوی توضیحاتی بدهد گفت :

این جا آدمهای عجیبی می آیند مثلا یک نفر آمده بود که خیال می کرد دائما

سه تا سایه در اختیار او هستند وقتی که می خواست وارد اطاق شود باو گفتم که در را بتندی باز کند و فوراً خودش را توی اطاق بیاندازد و بلافاصله در را محکم

به بندد تا سایه ها نتوانند وارد شوند

خوب - او هم این کار را کرد

بله دستور مرا اجرا کرد و ...

آنوقت راستی سایه ها بیرون ماندند؟!

اسم دكتر

مريضى نزد دكتر رفت و از كسالت ممتد شكايهت كرد دكتر از او پرسيد .
پس چرا تا بحال به پزشك مراجعه نكرده اى ؟
ازدوا فروش سرخيا بان دوامى گرفتيم .
عجب او كه دكتر نبست فقط چند اسم مزخرف مى داند بلبه اسم شمار را هم
او بمن گفت .

كنجكاوى

درخيا بان عده كثرى دوره هم جمع شده بودند . راهگذرى نوديك رفت و
از يكى از كسانى كه آنجا ايستاده بود پرسيد :
- اينجا چه خبر است ؟ كسى را كشته اند ؟
- نميدانم !
- پس چرا مردم اينجا جمع شده اند ؟
- آنرا هم نميدانم . چون آخرين كسيكه مى دانست چه اتفاقى افتاده ده دقيقه
پيش از اينجا رفته است

داستان ديوانگان

اين قضيه در يكى از شهرهائى كه غالبا باران مى آيد و كم آفتاب مى شود
اتفاق افتاده است ..
مردى بدوست خود گفت
- ببردارى چه بلائى بسر احمد بيچاره آمد
- نه چطور شد
- مدتها ناخوش بود . بالاخره دكتر گفت بايد بجهانى كه زياد آفتاب باشد
برود و چند ماه استراحت كند .
اما او چون پول نداشت داد سقف اطماقش را آبي رنگ كردند و يك خورشيد
خيلى روشن و قشنگ هم وسط آن كشيد
- خوب بهد حالش خوب شد
- البته . خوب شد اما چند روز بهد بمرض آفتابزدگى مرد !

دو چرخه سواري

درخيا بان ناكهان دو چرخه سواري از پشت تنه محكمى بخانم جا افتاده
اى زد . خانم خيلى اوقاتش تلخ شد . با تشدد بدو چرخه سوار گفت
- احمق ! زنك هم بلمد نيستى بزنى
دو چرخه سوار با ادب جوابداد :
- خانم بنده احمق نيستم : زنك زدن هم بلمد فقط دو چرخه سواري

سوالیت

رئیس اداره معاونش را احضار کرده گفت :
- فکرمی کنید کارمندیکه هفته پیش استخدام کرده اند کمالا... سوالات سنگین
خوبش بی برده است ؟
معاون فکری کرده جوابداد :
- بله تردیدی ندارم . چون تا کنون دوبار تقاضای اضافه حقوق
کرده است

حافظه استاد

یکروز (البرت اینشتان) بدواخانه ای رفت واز دوافروش پرسید :
- قرص (آسید موناستیک و آسید سالیسیلیک) دارید بکدانه بمن بدهید
دوافروش فکری کرده گفت : تصور میکنم مقصودتان قرص (آسپرین) باشد
اینطور نیست ؟

- چرا، چرا ، چون اسم سختی است من همیشه آنرا فراموش میکنم

ادب در اتوبوس

خانمی سوار اتوبوس شد مرد کوچک بخوبی برخاست و جای خود را باو
تعارف کرد . اما زن با اصرار او بجای خود نشاند وگفت :
- نه آقا ، من هم مثل شما کار می کنم . هیچ دلیل ندارد که مردی بمن
خود من جایش را بمن بدهد

مرد کوچک خواست حرف بزند اما زن دوباره دست برشانه او گذاشت
و بلافاصله شروع به حرف زدن درباره کار خودش کرد و گفت : بیست و پنج نفر
مرد در زیر دست من کار میکنند . من خودم رئیس یکی از قسمتهای فنی کارخانه ای
هستم . باز مرد کوچک خواست برخیزد و چیزی بگوید . ولی زن با فشار او را
روی صندلی نشاند و محکم گفت : باز هم قانع نشدید ، بچه دلیل میخواهید جای
خود را بمن بدهید

مرد کوچک ناگهان بسرعت ازجا برخاست و تند تند گفت

- خانم ، بنده کاملاً قانع شدم ولی باوجود این جایم را بشما میدهم چون
میبایست سه ایستگاه جلوتر پیاده شده باشم ...

بوسه

مادری به بچه پنج ساله خود میگفت
فردا منزل مهری خانم دعوت داریم وقتی وارد شدیم باکمال ادب سلام
می کنی و میروی او را می بوسی .
نه مامان جان اینکار را نمیکنم می ترسم

- چرا ؟
آخر چند روز قبل آقا جان خواست او را ببوسد يك کشیده محکم بصورتش زد

دره دل آمونو روزی های

برا عامو زلفعلی

عامو جون ، سلام حالا چیطورس من چن هفتس در دی دلا تورا «میشتم»

حق بجانب توس، هرچی میگوی درسس .

اما هیچی بیادی ما شهر یا هم هسی یا نه ؟

آیا میدونی که حالو روزی ما هم از تو بدترس ؟

تو اونجا تو- ده راحت، آسوده تر از ما هستی، درسه که ارباب بی انصاف

و بیروت تو هرچه داری و نداری بزور ازت میگردد و خرج برو بچه های لوس و

بیمزه خود که اینجا تو شهر تنگی ما افتادند میگرنه اما بزخیالت راحتس و هر وقت

که از آبیاری یا شخم زنی فراغتی حاصل میکنی باز فرصت و دل و دماغی اینا

داری که سینه کش آفتاب پیشینی و چوپوق و کیسه توتونا در آری و دودی سینه

خوت بفرسی و باهم دهاتیه های خودت از اوضاع تیره و تار دنیا ... درد

دلی بو کونمی .

ولی ما در شهر اصفون تا بخواهی گرفتاری داریم، از بس کار داریم فرصتی

اینجا نداریم که سرمونو بخارونیم ...

اگر مثلا من بخوام بچه مو از این مدرسه بردارم بنذارم به مدرسه دیگه

باید شیش روزی آذکار اینطرف و آنطرف بدوم و تازه کازم درس نشد !

یا که خواستم به رونوشت سجلا ! بسونم باید پای هزار تا میز دولاوراس

بشم و به هزار تا میرزا بنویس روزنومه خون چاق سلومتی کنم و تملق بگم ازینجهت

باید عامو جان دعا کونم که خدا هیچوقت سروکار تا با این اداراتی دولتی نیاندازد

و باید بری به نون بخوری ده تا نون صدقه بدهی که شهری نشدی درسه که

میکنه بهر کجا که روی آسمون همین رنگس !

اما اونجا که تو زندگی میکنی که دیگه بشما نباید مثلی مرغ و کوسفند

بابوق تو خونه بری

دیگه نیمی باس که نونا چارکی چار پنج ریالی بخری تازه اونم بر ازشن

و آشغال دیگه برو بچه هات که بواسطه بی ترتیبی رانندگی بزیری ماشین نمیرند.

اینجا ما علاوه بر تموم این ناراحتیها همیشه دامون هلمک و پلمک میکنوند که

مبادا باهم تهمتی بچسبونند ...

... .

خلاصه کلوم اینجا که ما زندگی میکنیم سرزمینی است که ایهون فلك

رفته بیاد نه میشه بو گوی علی نه میشه بو گوی عمر ...

آمیدوارم اکه بازم وقت پیدا کردم برات از وضعیت خرتو الاغ شهر درو

حواهر و برادر

اولی - ای بدجنس تو که میگفتی از جنس زن بدت میآید
دومی - حالا هم سر حرف خود باقی هستم.

اولی - پس چرا دیروز در خیابان بایگزن راه میرفتی؟
دومی - او خواهرم است.

اولی - دروغ میگوئی.

دومی - مطمئن باش که دروغ نمیگویم

اولی - پس از قرار معلوم من برادر تو هستم

بچه های امروز

یکروز پدری پسرش را صدا کرد و گفت . هوشنگ تو امروز ۱۶ سال تمام
میشود . من میدانم که بزودی شروع بسیگار کشیدن خواهی کرد اما دلم میخواهد
که در آن موقع خودت بیانی و موضوع را بمن بگویی نه اینکه هر روز همسایگان خبر
سیگار کشیدن ترا بدهند. قبول کردی
هوشنگ - بله پدر جان حالا که اینطور شد که بگذارید حقیقت را بگویم ،
من یکسال پیش سیگار را ترك کردم.

پندیرانی عالی

مردی نصف شب وارد شهر غربی شد . همه مهمانخانه بر پا بود ناچار به منزل
یکی از دوستان سابق خود رفت که شب را آنجا بگذراند صاحب خانه او را داخل
منزل برد و گفت:

میتوانی شب را اینجا بمانی اما چون خودم در منزل تنها هستم باید
تختخوابت را خودت درست کنی .
مانعی ندارد قبول دارم.

بسیار خوب بیا این چکش و این اره را بگیر تخته هم توی زیرزمین هست!

تا آخر عمر

خانم بشوهر - بنظرم میخواهی من این پوست روباه را تا آخر عمر -
داشته باشم .

شوهر - چه اشکالی دارد خود رو بیا هم تا آخر عمر آنرا بتن داشت.

باجه پست

دختر زیبایی برای گرفتن نامه سفارشی خود که تاخیر کرده بود باجه پست
رفت و از متصدی باجه که جوان شیک بود پدر باجه کاغذ خود سئوالاتی کرد .
متصدی باجه کاغذ و پاکت ها را زیر و رو کرد و گفت از کسی که برای شما کاغذی
نرسیده است ولی اگر چند دقیقه صبر کنید خود کاغذی مینویسم و تقدیم می کنم

فرستنده : فری

مکالمات خنده آور

در عالم مستی

اولی - همیشه در زندگی انسان چیزهای جزئی اهمیت زیادی دارند
دومی - راست میگوئی بهمین علت انسان درخانه را زودتر از سوراخ
قفل آن پیدا میکند !

زبان فارسی

مردی هدیه بسیار نفیسی به خانمی داد زن هدیه را باخوشروئی گرفت
تبسمی کرد و گفت :

- خیلی قشنگ است ، راستی که من نمیدانم با چه زبانی از شما
تشکر کنم .

مرد بدون تامل جواب داد با زبان فارسی !

بهترین جهیزیه

اولی - راستی جهیزیه عیالت چطور بود ؟

دومی - عیال من ، يك سرویس کامل چینی ، پنجاه دست رختخواب ، پنج
سمور ، سی عدد چراغ ، صد دست کارد و چنگال و قاشق ، و مقدر زیادی لوازم
دیگر از قبیل میز و صندلی و مبیل با خود بخانه من آورد که با آنها میتوان از پنجاه
میهمان براحتی پذیرائی کرد ، اما راستی جهیزیه عیال تو چطور بود ؟

اولی - عیال من جهیزیه زیادی نداشت ولی در عوض يك زبان دارد که با
آن میتوان هزار نفر میهمان را طوری پذیرائی کرد که دیگر از محله ماهم
عبور نکنند !

آشنائی

خریدار - قیمت این کفشها چقدر است ؟

فروشنده - چون با پدر شما آشنا هستم ششصد ریال

خریدار - پس جای شکرش باقی است که با پدر بزرگم آشنا نیستید !

دفاع ماهرانه

مردی در تاریکی شب بخانه همسایه رفت و در راهرو منزل زن همسایه را
در آغوش کشید و او را بوسید بلافاصله زن وشوهر کتک جهنمانه ای باو زدند و او
را بکلانتری بردند فردای آنروز باز پرس علت این عمل را از وی سؤال کرد
ومردك در جواب باز پرس گفت :

- من اشتباه کردم خیال کردم درخانه خودم هستم .

- تو که زن و بچه نداری !

- درست است ولی آنقدر ها تاریك بود که خودم را هم نشناختم !

چند تکه تازه

در مغازه ساعت سازی

مشتری - آقا میخواهم این ساعت زنك زنند

ساعت ساز دتی آنرا دررطوبت بگذارید

استدلال بجا

مردی که شب بیش ازدواج کرده بود صبح زود بحمام رفت ولی همه نبره ها پر بود و صاحب حمام باو گفت که باید یکساعت صبر کند - مرد اندکی فکر کرد و سپس گفت : چیز عجیبی است ، مگر همه دیشب عروسی کرده اند ؟

همرنگ جماعت

میزبان فنجان پر از قهوه را برداشت و کمی از آن را در نعلبکی ریخت . یکی از مهمانان برای اینکه رسوا نشود سعی میکرد که هم رنگ جماعت باشد و همین کار را کرد سپس میزبان اندکی نان شیرینی در نعلبکی انداخت و مزه آنرا چشید ، میهمان هم این کار را کرد اما با تعجب تمام مشاهده کرد که میزبان نعلبکی را روی زمین گذاشت و سگش را صدا زد که بیاید آنرا بخورد !

امان از بی سوادی

((انیشتین)) دانشمند مشهور برستورانی رفت و پشت میز نشست ، گارسون صورت غذا را جلوی او گذاشت ((انیشتین دست بجیب خود برد که عینکش را چشم بگذارد و بکمال آن صورت را بخواند ، چون دید عینک را در منزل جا گذاشته رو بگارسون کرد و گفت : ((خواهش میکنم خودتان آنرا برای من بخوانید)) گارسون با حسرت سری تکان داد و گفت ((آقا متأسفانه بنده هم مثل شما بیسوادم))

اعتراف

دونامزد : زیر درختها در کنار رودخانه نشسته و از خطاهای گذشته و نقشه های آتیه صحبت میکردند پسر برای معرفی خود گفت : من جوان ساده هستم سیگار نمی کشم . مشروب نمیخورم تا کنون با هیچ زن و دختری معاشرت نداشته و طالب يك زندگی آرام و خانوادگی هستم ولی این را هم باید اقرار کنم که فقط يك عیب دارم و آن اینست که دروغگو هستم .

تاثیر نگاه

در مجلسی صحبت از تاثیر نگاه چشم بود یکی از حاضرین گفت - من آدمی را میشناسم که چند سال پیش که برای شکار با فریقا رفته بود یکروز در جنگل همینکه چشمش را بچشم شیر دوخت شیر رام شد و مقابل او زانو زد دیگری فوراً گفت چیزی نیست من عجیب ترش را دیده ام مردی را دیدم که سال گذشته چنان نگاه سردی به استغفری انداخت که فوراً سرتاسر استغفر بخ بست !

ازدواج یا مجازات

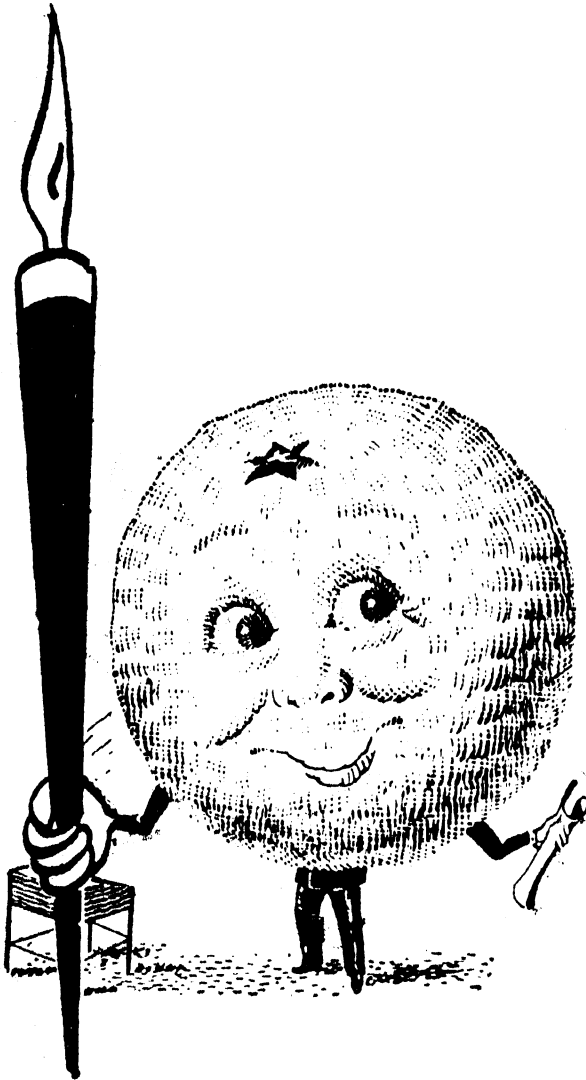
آقای دادرس، من خیلی مایلم که افتخار همسری دختر شما را داشته‌ام
دادرس - بسیار خوب، من حرفی ندارم، از کی حاضرید این مجازات
در باره شما اجرا شود

راه چاره

در قطار مسافربری، دو مسافر بر سر بستن و باز کردن پنجره و اکون باهم گفتگو داشتند.
یکی میگفت اگر پنجره باز شد، من از شدت سرما فوراً خواهم مرد، دیگری گفت اگر پنجره بسته باشد من فوراً خفه خواهم شد رئیس قطار در این میان مستأصل شده نیدانست چه بکند یکی از مسافری که از این جنجال و هیاهو ناراحت شده بود گفت:

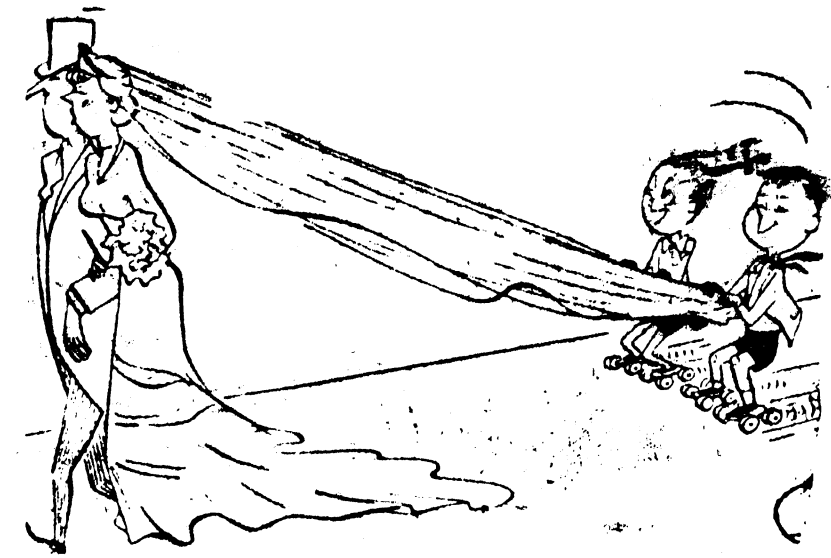
من راه چاره را پیدا کرده‌ام.
رئیس قطار - خواهش میکنم بفرمائید.

مسافر گفت اول پنجره را ببندید تا این آقا خفه شود، بعد پنجره را باز کنید تا آن آقا ببرد و آنوقت هم شما و هم من و هم سایر مسافری از شر آنها خلاص خواهیم شد.



قیمت سیلی

یکی از لشوش، بیکی از عابرین سیلی زد با سبان او را بکلانتری جلب نمود رئیس کلانتری منهم را محکوم به پرداخت ۵۲ ریال جریمه کرد، با سبباً شامل مزبور متبرضانه با همان لجه، مخصوص گفت: با ما اوزانتر حساب کنید ما مشتری هستیم ما هر روز می‌خواهیم بیایم این کار یکروز و دو روز همون نیست کلانتری های دیگر با ما اوزانتر حساب میکنند



تقلا !

عده ای که بهمانی رفته بودند دور میز نشسته مشغول غذا خوردن بودند جوانکی در گوشه میز نشسته بود ولی مثل اینکه ناراحت بود چون مرتباً تکان می خورد و تقلا می کرد حق هم داشت زیرا در آن گوشه طوری واقع شده بود که یکی از پایه های میز بین باهایش قرار گرفته بود و اسباب زحمتش شده بود یکی از دخترها که پهلوئی او نشسته بود رو باو کرد و گفت مثل اینکه خیلی ناراحت هستید چون خیلی تقلا می کنید جوان که باز هم حرکت می کرد و ناراحت بود رو بدختر کرد و گفت اینکه لای پای من است اگر لای پای شما بود یقیناً خیلی بیش از اینها تقلا می کردید؟

سارق

این شعر را برای سلمانانها بخوانید

مدح ؟

کز او کشته است شاه آباد آباد
چو شاگردان تنبل پیش استاد
مراورد است، چون بازوی جلاذ
زریش و سر بر آید ناله و داد
بر آرد گوشه هایم را ز بنیاد
فغانم می برد آن سوی بغداد
کنم بادیدنش از (حرمه) یاد
کسی اینگونه سلمانان بنیاد

بشاه آباد آرایشگری هست
بلرزد بیش او اندام چاکر
مر اورا تیغ، چون چاقوی قصاب
چو می خواهد تراشد ریش با سر
نخوانده درس جراحی ولیکن
بود این سوی تهران جائی اولیک
هزاران ریش بر ریشم گذارد
و دشمن بود یا کرک صحرا

حذف کارگر



پانزده سال قبل کلمه کارگر را ممنوع و بجای آن عمده گذارده بودند در دائره نمایشات وزارت فرهنگ بیسی تنظیم نموده بودند تصحیح کننده همینکه چشمش بکلمه کارگر افتاد فوراً آنرا تصحیح و بجای آن عمده نوشت .
در موقع نمایش در حالیکه با صدای دانشین و غمزه های مخصوصی مشغول راز و نیاز بود به مشوقه خود گفت « آه عزیزم تیر عشقت در قلبم عمده افتاد »

لهجه تهرانی

غزل دوستانه !

جانا تو راحت دل مائی بهت بگم
از شاهکارهای خدائی بهت بگم
هستش ستاره کوره به پیش تو ماه نو
خورشید آسمان صفائی بهت بگم
کبسول ناز و عشوه و همچون و غمزه ای
بر درد عشق ما تو دوائی بهت بگم
یک ذره رحم توی دلت نیست لا کتاب
مایل به ظلم و جور و جفائی بهت بگم
چون تو نیست این دیگه رسمش که از (کرت)
در میری و همیشه جدائی بهت بگم
قربون اون چشای سیاهت برم ، کمی
دور از محبتی و وفائی بهت بگم
من باتو «هچینم» تو واسم بیخودی هوش
هر ریز در میاری ادائی بهت بگم
بیخود دیگه به پیش رقبون میری جونم
هر روز و شب به پیش اونائی بهت بگم
دانش اسدل

در اسلحه فروشی

این آقا باعجله نفس نفس زنان وازد مغازه اسلحه فروشی نشد و بفروشنده گفت : زود ، زود يك هفت تیر بمن بدهید .
چه مدلی باشد .

فرق نمیکند فقط بهتر از همه باشد و هیچوقت تیرش خطا نکند .

بسیار خوب . انشاءاله قصد کشی که ندارید ؟

نمیدانم . زود باشید از این زندگی خسته شده ام

خوب ، این يك هفت تیر عالی است زود يك تیر آنرا در لوله بگذارید .

اسلحه فروش دستور آقا را اطاعت کرد . شش تیر را در خزانه و یکی را در لوله گذاشت و هفت تیر را بدست اوداد و گفت - مواظب باشید . خطرناك است . مرد هفت تیر را نگاه کرد و گفت :

حالا مطمئنا شش تیر در خزانه و يك تیر در لوله و برای تملك آماده است ؟

بله آقا . . .

آنوقت مرد هفت تیر را بسرعت روی شکم اسلحه فروش گذاشت و گفت

حالا زود صندوقت را خالی کن

خازنه

مرد- از اینجا که رفتم ، میروم به (خیاطخانه) بمدرسی به قورخانه میزنم ...

(قمارخانه) میروم و وقتی کارم تمام شد در (قهوه خانه) رفیع خستگی می کنم ..

اگر وقت داشتم به (گداخانه) هم سر کشی می کنم و برمی گردم و در (بستخانه)

این پاکت را تمبر می زنم تلگرافی هم به (تلگرافخانه) می برم و بعد در

(چایخانه) کاری دارم انجام می دهم شب هم (زورخانه) و بعد (تماشاخانه) میروم

و آخر همه ، به (میخانه) میروم ، و از (شیره کش خانه) هم دیدن می کنم !

زن -

تو که باین همه (خانه ها) میروم پس کی به « خانه » خودت میری -

می کردی ؟!

شرط و توقیت

الا ای بر بصره کاندینو بان
فرود آی از مر کس کور بان
برو در بی کسب دانش عزیزم
جمال، و کمال، و جمال حمیده
مشو غافل از این سه و تا توانی
- بدست آور ای نازنین هر سه تارا!

چه خوش بودی ...

وہ چه خوش بودی کہ بودی سبز و خرم نو بہار
روح و جانی را نوازش کردی آہنگ سہ تاری
وہ چه خوش بودی کہ رخت نو بہر کردی طبیعت
در گلستان بلبلای چہچہہ زدی بر شاخساری
وہ چه خوش بودی کنار جویباری می گرفتہم
ساغر می از کف گلچہرہ سیمین غداری
وہ چه خوش بودی کہ رودی میشدی جاری ز چشم
گر کہ افتادی مرا بر کوی دلداری گذاری !
وہ چه خوش بودی کہ بودی کار در کشور فراوان
تا کہ میدادیم دست دلبر بیکار « کاری » !
وہ چه خوش بودی کہ می دیدم بخواب ناز یکشب
کردہ از مادعوت « اسد اللہ کچل ! » بہر نہاری !
وہ چه خوش بودی کہ در رفتی زوار دشمنانم
تا ز شادی میسرودم شعر در رفتہ زواری !
« نستار »

علی اکبر سعیدی

برای دختر بیکہ موہایش را در پشت سرش جمع کردہ

مگر میگذاری؟

تو ہم مثل من عاشقی ایک دانم
کسہ دندان بروی جگر میگذاری
نگارا دلم سوختی از نکامی
چو آتش پس از خود اثر میگذاری
مگر نالہ ماست مویت کہ آنرا
ز گوش خودت دورتر میگذاری ؟
بودہ چو من عاشق روی ماست ؟
کہ اینگونہ اش پشت سرمیگذاری
چرا زیر و بالا بری گاہ رفتن
مگر زیر کفشت نبر میگذاری ؟

بگفتم بخود ، دل بعشقت بنازم
تو ای آفت دل مگر میگذاری ؟

از این ور و آن ور

فرانسوی و آمریکائی

يك دختر فرانسوی تقاضای تابعیت آمریکازا کرده بود. بعد از مدتی تقاضای او را قبول کردند و در طی مراسمی دختر رسماً آمریکائی شد ... همانشب در جشنی که دوستانش بافتخار او ترتیب داده بودند زنی باو گفت : از مراسم قبول تابعیت خوش آمد

- بله خیلی عالی و دلپذیر بود ... مخصوصاً پرچم آمریکا ...

- آفرین . میتوانی بگویی از چه چیز پرچم بیشتر از همه خوش آمد ؟

- البته . از جوانی که آنرا بدست گرفته بود .

خست اسکاتلندی

مردی اسکاتلندی میخواست با زنش بوسیله قطار بمسافرت برود و البته تصمیم داشت بلیط درجه سوم خریداری کند . موقعیکه برای خرید بلیط میرفت زن گفت :

- ببین ، ما یکشب در راه هستیم . اگر بلیط درجه اول بخریم میتوانیم

بدرتخنخواب های قطار هم بخوابیم خواب بیشتر از پول ارزش دارد .

مرد چیزی نگفت و رفت . زن خوشحال شد که توانسته است یکبار شوهرش

را قانع کند چند دقیقه بعد اسکاتلندی برگشت و گفت :

- من خوب فکر کردم دیدم خواب و پول هر دو لازم است ... بهمین جهت

دو بلیط درجه سوم و چهارقرص خواب آور خریدم

باز هم خست اسکاتلندی

دو ساعت بعد از نیم شب طبیبی را بمنزل خواستند دکتر سرعت خود را

بآنچا رساند اما وقتی وارد خانه شد خانم جلو آمد و گفت :

- آقای دکتر خیلی متأسفم که مزاحم شدیم شمارا برای بچه خواسته و دیدم .

اما دیگر عرضی نداریم . دکتر نگاهی بداخل اطاق انداخت و گفت :

- اما مثل اینکه حال بچه خوب نیست

- صحیح است . اما ما اول خیال میکردیم يك سکه دوریالی بلعیده و شما

را خبر کردیم که آنرا در بیاورید بعد معلوم شد سکه نبوده و فقط يك قطعه

حلبی بوده است

اسب دوانی

نصف شب بود خانم بصدای شوهرش از خواب جست و شنید که شوهرش
بشت سر هم میگوید، ونیز، ونیز... ونیز...

زن چیزی نگفت و خوابید صبح از شوهرش پرسید :

- این ونیز که دیشب در خواب ادرا صدا میکردی کیست ؟ شوهرش با
عجله جواب داد :

- کسی نیست... کسی نیست .. بله . . ونیز اسم اسبی است که من در
مسابقه روی او شرط بندی کرده‌ام .

شوهرش دنبال کلاش رفت . ظهر که برگشت از زنش پرسید .

- کسی نیامد ؟ کسی بمن تلفن نکرد ؟

زن با خنده گفت

- نه فقط اسبی که روی او شرط بندی کرده‌ی ما دانه را با تان زد .

ترس از خانم

یکی از رقاصه های معروف، کلفت تازه‌ای آورد . روز بعد، کلفت جوانی را
ببخانه آورد و او را نامزد خود معرفی کرد . وقتی جوان از منزل خارج شد، خانم
رقاصه بکلفتش گفت :

- امیدوارم که با نامزدت خوشبخت باشی، اما من چندان از او خوشم نیامد

کلفت خندید و جواب داد

- امیدوارم که همیشه بهمین عقیده باقی بمانید . !

نمایشگاه نقاشی

دو نفر باهم بنمایشگاه نقاشی رفته بودند جلوی تابلوئی یکی از آنها از

نقاشی پرسید :

- بعقیده تو این تابلو از طلوع آفتاب است یا از غروب ؟

- از غروب آفتاب

- باریک الله از کجا فهمیدی

- از اینجا که من نقاش آنرا می‌شناسم میدانم هیچوقت زود تر از ساعت-

دو ~~صبح~~ از خواب بیدار نمیشود .

سرداد

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

اردیبهشت

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

سردرین

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

شهریور

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

سرداد

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

مهر

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

آذر

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

آبان

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

مهر

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

اسفند

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

فروردین

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

دی

۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

